

احمد عربلو، ۱۳۴۴ -

پرنده ای که با قفس پرواز کرد (زندگینامه ی شهید محمدجواد تندگویان) / نویسنده احمد عربلو. --

تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشرشاهد، ۱۳۸۵.

۸۸ ص

ISBN: 964-394-215-5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. تندگویان، محمدجواد، ۱۳۲۹-۱۳۷۰. -- سرگذشته نامه. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷. شهیدان -- سرگذشته نامه. الف. سازمان بنیاد شهید و

امور ایثارگران. نشرشاهد. ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

ع ۴ / ت ۹۶ / DSR

۱۷۷۴۲-۸۵م

کتابخانه ملی ایران



نشرشاهد

پرنده ای که با قفس پرواز کرد

(زندگینامه داستانی شهید محمدجواد تندگویان)

نویسنده: احمد عربلو

ناشر: نشرشاهد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپ معراج

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۵

قیمت: ۷۰۰۰ ریال

ISBN: 964-394-215-5

شابک: ۹۶۴ - ۳۹۴ - ۲۱۵ - ۵

نشانی: تهران - خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک الشعرا ی بهار پلاک ۳
ساختمان معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران،
نشرشاهد

تلفن: ۸۸۳۰۸۰۸۹ - ۸۸۸۲۳۵۸۵

شنبه

تمام امروز با خودم گفتم که من می‌توانم! با معلم ادبیاتمان آقای غفوریان هم مشورت کردم. او هم گفت که اگر اراده کنم، حتماً می‌توانم. گفت که نوشتن زندگینامه - اگر اطلاعات خوب و کافی وجود نداشته باشد - زیاد سخت نیست، اما من که دل نوی دلم نیست! وقت زیادی ندارم. فقط دو هفته!

هفته‌ی قبل، که قرار بود موضوعی برای نوشتن، - جهت مسابقات ادبی که در سطح منطقه برگزار می‌شد - انتخاب کنیم، من ناخودآگاه با دیدن نام شهید محمدجواد تندگویان، او را انتخاب کردم. او وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران بود. برایم خیلی جالب بود که در موردش بیشتر بدانم. او در آغاز جنگ تحمیلی، در نزدیکی نیروهای دشمن بعث عراق به اسارت آنها درآمده بود. مگر این وزیر چقدر به نیروهای دشمن نزدیک بود که به اسارت آنها درآمده بود؟

کمی دلهره دارم. دلم می‌خواهد همه‌ی اطلاعات زندگی محمدجواد تندگویان را یکجا جمع کنم و آن را بنویسم. همین عجله و هیجان باعث شده که کارهایم کمی کند پیش برود. دلم می‌خواهد کتابی که می‌نویسم حتماً در مسابقات استانی و کشوری بهترین مقام را بیاورد. کاش وقت بیشتری داشتم!

امروز از دست پدرم کمی ناراحت شدم. همه‌ی امیدم در نوشتن این زندگینامه، به او بود! اما مثل همیشه سرش شلوغ است. او نویسنده است. روزنامه‌نگار است. می‌توانست کلی برایم اطلاعات جمع‌آوری کند! اما از بدشانسی، درست همین روزها که به او نیاز داشتم، آقا باید تا دیروقت در دفتر روزنامه بماند!

می‌گویند می‌خواهند چند ویژه‌نامه کار کنند و او مجبور است تا دیروقت در دفتر روزنامه بماند.

امشب با پدرم سر همین موضوع، بگومگویی دوستانه‌ای داشتیم. طوری حرف می‌زد که انگار کارم را جدی نگرفته بود! گفتم: «چرا باید درست همین روزهایی که شما را لازم دارم، نباشید؟!»

گفت: «یعنی چی؟ یعنی روزهای دیگر مرا لازم نداری؟!»
 گفتم: «نه! منظورم این بود که خیلی شما را لازم داشتیم. می‌توانستید کلی در
 نوشتن این زندگینامه کمک کنید. اطلاعات برایم جمع کنید. از آرشیو روزنامه برایم
 مطلب پیدا کنید. راه و روش نوشتن را به من یاد بدهید...»

پدرم گفت: «یک باره بگو که من خودم این کار را برایت بنویسم! پس خودت چی!
 یک کار تحقیقی حتماً باید با برنامه باشد. اصل کار را تو باید انجام بدهی. اگر راهنمایی
 خواستی، من هستم!»

گفتم: «شما که نیستید! من که نمی‌توانم تا دیروقت منتظر آمدن شما بمانم!»
 پدرم گفت: «یک کمی همت کن! اگر بخواهی، می‌توانی! نوشتن زندگینامه‌ی چنین
 شهیدی ارزش این را دارد که زحمت زیادی بکشی. البته روی کمک من هم حساب
 کن!»

می‌دانم که بیخودی از دست پدرم ناراحتم. باید این کار را خودم به تنهایی انجام
 بدهم.

یکشنبه

امروز اتفاق عجیبی افتاد. عصر که از دبیرستان برگشتم، رفتم کتابخانه‌ی مسجد محله. یک کتاب کوچک در مورد شهید تندگویان پیدا کردم. روی جلد آن، یک تصویر کامل از چهره‌ی او بود. تصویر عجیب بود. نگاهش یک جور است! رفتم توی فکر این عکس. با خودم گفتم تندگویان در لحظه‌ای که این عکس را می‌انداخت به چه چیزی فکر می‌کرد؟ به پدر و مادرش؟ به خواهرش، به دوستانش، همسرش یا به وزیر شدنش؟ به انقلاب، امام... هر چه بود، نگاهش عجیب زنده و ماندگار بود!

نمی‌دانم چطور شد که یک لحظه رفتم به عالم رویا. عکس را روبرویم گذاشتم و با او حرف زدم! گفتم: «چقدر خوب می‌شد که من و شما با هم، دو نفری زندگینامه‌ات را بنویسیم! یعنی من می‌نوشتم و هر جا که مشکلی پیش می‌آمد، از شما می‌پرسیدم!» خیلی دلم می‌خواست تمام جزئیات زندگی‌اش را از زبان خودش می‌شنیدم. محمد جواد تندگویان سی ساله بود که وزیر شد. تقریباً دوازده سال بزرگتر از من! جوانی بسیار سرزنده و باسواد و پرانرژی.

تصویر چهره‌اش آنقدر زنده است که اگر همین حالا لبانش را از هم باز کند و با من حرف بزند، تعجب نمی‌کنم!

گاهی وقت‌ها حوادث عجیبی اتفاق می‌افتد. امروز غروب، پدر که از سر کار آمد، مثل همیشه در دستش روزنامه بود - روزنامه‌ای که در آن کار می‌کند - یک صفحه از آن را به من نشان داد و گفت: «حتماً باخبر شده‌ای که پدر شهید تندگویان امروز از دنیا رفت؟!»

من مات و میبوت ماندم. برای نوشتن زندگینامه، باید از پدر و مادر و تولد او شروع می‌کردم. قبلاً خوانده بودم که پدر شهید تندگویان - یعنی حاج جعفر تندگویان - علاقه‌ی بسیار زیادی به تنها پسرش داشت. او چطور توانست یازده سال اسارت و بی‌خبری از فرزندش را تحمل کند؟ سال‌های بدون جواد... نمی‌دانم چرا وقتی در کنار

پدرم نشستم تا این خبر را بخوانم، لحظه‌ای بغض شدیدی گلویم را گرفت. با خودم گفتم: من حتی اگر یک هفته اسیر دشمن بودم، پدر و مادرم چه حالی پیدا می‌کردند! روزنامه نوشته بود: «... حاج جعفر تندگویان در طول عمر هشتاد و سه ساله خودش، همیشه در راه بندگی خداوند گام برداشت. او علاقه‌ی فراوانی به قرآن و اهل بیت داشت. او در مسیر عمر هشتادوسه ساله‌اش، در کنار امور روزمره‌ی زندگی، به تلاوت قرآن و فهمیدن مفاهیم آن مشغول بود... درباره‌ی او گفته‌اند که همیشه در حال ذکر دعا بود... به شیوه‌ی اهل بیت رسول خدا، هیچ‌وقت از کمک کردن به نیازمندان غافل نبود. هم‌صحبتی با او نشان‌دهنده‌ی صمیمیت فراوان و شوخ طبعی‌اش بود. با تمام غصه‌هایی که در دلش داشت، همیشه در میان مردم، شاد و خندان ظاهر می‌شد...»

نمی‌دانم چطور شد که خبر سفر ابدی حاج جعفر تندگویان، مر به سال‌های دور تولد محمدجواد پیوند زد. شاید به این خاطر بود که احساس کردم پدری که آنقدر پسرش را دوست داشت، حالا در کنار او آرام گرفته است. احساس عجیبی دارم به این پدر و پسر. شاید حالا آن دو بعد از آن همه سال دوری، گذشته‌های تلخ و شیرین خود را مرور می‌کنند.

محمدجواد در بیست و ششم خرداد سال ۱۳۲۹، در یکی از محله‌های خانی‌آباد تهران به دنیا آمد. نمی‌دانم این چه حس عجیبی است که احساس می‌کنم در آن روز باران می‌آمده است! می‌دانم که در خردادماه به ندرت پیش می‌آید که باران بیارد. اما دلم می‌خواهد اول نوشته‌ام بارانی باشد! شاید هم واقعاً آن روز باران می‌بارید.

آخر شب، خواستم داستان تولد محمدجواد تندگویان را بنویسم و نوشتم: «باران عجیبی بود. یک تکه ابر آرام آرام از دوردست آسمان آمد. به شدت بارید و به سرعت رفت. بعد همه جا روشن شد. همه جا پر شد از صدای جیک جیک گنجشک‌ها که انگار از عطر باران ذوق زده شده بودند و بوی خوب کوچه‌های باران‌زده...»

جعفر آقا، بعد از رفتن باران از راه رسید. خسته بود. جعفر آقا کفاش بود و کفاشی، دست و بازویش را خسته می کرد. اما دلش شاد بود. قرار بود اتفاق جدید و خوشایندی در خانه اش بیفتد. قرار بود اولین فرزندش به دنیا بیاید.

جعفر آقا جلو در که رسید ایستاد. قلبش می زد. کمی نگران بود. دائم زیر لب دعا می خواند و صلوات می فرستاد. از خداوند می خواست که بچه، سالم به دنیا بیاید. آهسته در زد. مدتی طول کشید تا یکی از زن های فامیل در را باز کرد و در حالی که برق شادی در چشمانش می درخشید، گفت: جعفر آقا! مزدگانی بدهید، نوزاد به دنیا آمده است. پسر است. ان شاء الله که قدمش برای شما مبارک باشد...

و بعد، زن به سرعت به داخل دوید تا آمدن جعفر آقا را خبر بدهد. جعفر آقا دستمالی از جیب درآورد و خیسی روی پیشانی اش را پاک کرد. نمی دانست عرق کرده یا پیشانی اش هنوز از باران خیس است. دستانش را به آسمان بلند کرد و گفت: خداوندا، شکر! نامش را محمدجواد خواهم گذاشت. می خواهم همیشه اهل کرم و بخشش باشد...
«

باید فردا بدهم این مطلب را آقای غفوریان - معلم ادبیاتمان - بخواند و نظرش را بدهد.

نمی دانم چرا از دست پدرم این قدر ناراحت هستم! آن هم برای گناهی که مرتکب نشده ام! می دانم که دست او نیست. از فردا شب، تا دیروقت توی دفتر روزنامه خواهد ماند. یعنی وقتی به خانه می آید، من خواب هستم. صبح هم قبل از رفتن من می رود. اگر بود، با هم کارها را خوب پیش می بردیم. فردا باید به آرشیو چند روزنامه سر بزنم. ببینم آیا می توانم اطلاعاتی در مورد زندگی شهید تندگویان بگیرم یا نه؟ کمی دلشوره دارم. اما قلبم گواهی می دهد که این کار به سرانجام خواهم رساند. اگرچه بی خیالی پدرم باعث شده که از دست او ناراحت باشم. لابد اگر از او گلایه کنم خواهد گفت: می خواهم خودت گلیم خودت را از آب بیرون بکشی! قرار نیست که من این کار را بنویسم!

فردا باید با پدرم صحبت کنم. باید او را راضی کنم که کمکم کند.

دوشنبه

امروز صبح زودتر از پدر از خواب بیدار شدم. نماز صبح را با هم خواندیم. بعد، نشستیم و به قول پدرم مثل دو تا مرد با هم حرف زدیم. نمی‌دانم چرا دائم به فکر محمدجواد تندگویان بودم. زمانی که هم‌سن و سال من بود - یعنی اوایل دوره دبیرستان - حتماً او هم گاهی می‌نشست و با پدرش حرف می‌زد و درد دل می‌کرد.

به پدرم گفتم: «من به امید شما این زندگینامه را انتخاب کردم. شما نویسنده هستید، مطبوعاتی هستید. بهتر از همه می‌توانید به من کمک کنید. حالا که موقع کمک کردن رسیده، فقط می‌گویی کار دارم! حالا وقت ویژه‌نامه درآوردن است؟ من فقط دوهفته وقت دارم، اگر شما کمک نکنید، پدرم درمی‌آید!!»

پدرم خندید. گفت: «اولاً که پدرت در نمی‌آید! در ثانی، نگفتم کمک نمی‌کنم. توی دفتر روزنامه سرمان شلوغ است. قرار است چند تا ویژه‌نامه چاپ کنیم. این یک هفته که تمام شد، چشم! نوکرت هم هستم. به خدا نمی‌رسم! وقت ندارم. تازه، خودت باید بتوانی این کار را انجام بدهی. بچه که نیستی. این همه کتابخانه! برو بگرد حتماً می‌توانی اطلاعات جمع کنی. تازه، کامپیوتر هم که داری. یک چرخ توی اینترنت بزن، شاید بتوانی در آن جا هم چیزهایی پیدا کنی...»

حق با پدرم بود. کاملاً حس می‌کردم که چقدر کار دارد. اما به قول پدرم من همیشه از او طلبکار بودم، و این طلبکاری یک جور لذت خاصی برایم داشت!

امروز در مدرسه، یکی از دوستانم که می‌دانست من در مورد زندگی شهید تندگویان می‌نویسم، مطلبی در مورد کودکی او برایم آورد. می‌گفت سال قبل، آن را برای روزنامه‌ی دیواری که برای مدرسه کار کرده بودند، تهیه کرده بود. نمی‌دانست از کدام کتاب یا روزنامه یا مجله بود اما هرچه بود، خیلی به درد من می‌خورد. یک خاطره‌ی کوتاه از زبان مادر شهید تندگویان بود:

«جواد من جثه‌ی ضعیفی داشت. با کمترین بهانه مریض می‌شد. من همیشه نگران حال او بودم. برای من در این دنیا عزیزتر از جواد کسی نبوده و نیست... وقتی که کمی

بزرگتر شد، همیشه در کارها کمکم می کرد. از مدرسه که به خانه می آمد - همان موقع که بچه بود - دلش برای من می سوخت. زمستان که می شد، هر دو - سه روز یک بار می دیدم که لبو خریده است. فهمیده بود من لبو دوست دارم. پول هایش را خرج نمی کرد تا برای من لبو بخرد. یک بار به او گفتم: جواد! مادر! چرا پول هایت را خرج نمی کنی؟

چیزی نگفت. گفتم: دیگر برای من لبو نخر. پول هایت را خرج خودت کن....
 رابطه ی من و جواد، رابطه ی مادر و فرزندی نبود. مثل دو تا دوست بودیم. بچه ی اولم بود. آن وقت ها که بچه بود، صبح بالای سرش می نشستم. آن موقع ها از دیدنش سیر نمی شدم. هی از خواب می پریدم که نکند جواد من بلایی سرش بیاید! نکند افتاده باشد و خدای ناکرده خفه شود، نکند... اگر آن موقع ها کسی به من می گفت که سی سال بعد جواد تو اسیر می شود و یازده سال از او بی خبر می مانی...»

تمام امروز، سر کلاس، دائم توی ذهنم کودکی محمدجواد تندگویان را مجسم می کردم.

ذهنم رفت توی کوچه - پس کوچه های خانی آباد. توی همان خانه ای که جواد در آن بزرگ شده بود. با خودم گفتم: مادر جواد حتماً هنوز هم در ذهنش تمام آن روزها را مرور می کند. شاید هنوز هم گاهی به یاد کودکی محمدجوادش لالایی های آن زمان را زمزمه کند... .

وقتی که از مدرسه آمدم، شوق عجیبی برای نوشتن داشتم. دلم می خواست از کودکی جواد بنویسم. می دانستم که محمدجواد، پدر بزرگی هم داشت؛ پدرپدرش. او مرد نازنینی بود. نانوا بود و خانه اش پر از کتاب بود. قرآن و نهج البلاغه و ... نزدیک به صد جلد کتاب داشت. جواد اولین آیات قرآن و روایت و احادیث مذهبی و دعاها را پیش پدر و پدربزرگش آموخت. پدرش کتابها را با صدای بلند می خواند و پدربزرگش گوش می داد و آنچه را که می شنید در حافظه ی نیرومندش ضبط می کرد و برای دوستان خود بازگو می کرد. جواد هم از همین طریق بسیاری از مطالب را می آموخت.

جواد هر شب دست‌های مهربان پدر بزرگ را می‌گرفت و به مسجد بینایی می‌رفت. محمدجواد کوچولو در مسجد، کنار پدر بزرگ اقامه می‌بست و به خواندن نماز مشغول می‌شد...

خیلی دلم می‌خواهد یک روز بروم آن جا و همان مسجد را ببینم. نمی‌دانم آیا تغییری کرده یا نه؟ نمی‌دانم اگر در و دیوار مسجد می‌توانستند حرف بزنند، در مورد جواد چه می‌گفتند! یک پسر کوچولو که هر روز، اول غروب به همراه پدر بزرگ به طرف مسجد راه می‌افتادند و با هم حرف می‌زدند...

در میان اطلاعاتی که از کودکی محمدجواد جمع کرده‌ام، یک خاطره در مورد اتفاق جالبی که یک شب در این مسجد افتاده بود، دارم:

مسجد شلوغ بود، اما ساکت ساکت! مردم در حال خواندن نماز جماعت بودند. فقط صدای امام جماعت می‌آمد که سوره‌ی حمد را قرائت می‌کرد. جواد در کنار پدر بزرگش در صف نماز ایستاده بود. هنوز دو رکعت آخر نماز باقی مانده بود که ناگهان برق مسجد قطع شد. آن موقع‌ها بسیار اتفاق می‌افتاد که برق محله‌ها قطع می‌شد. امام جماعت با آرامش نماز را تمام کرد. نماز که تمام شد، نمازگزاران بلند شدند. همیشه وقتی که برق قطع می‌شد، مردم زودتر مسجد را ترک می‌کردند. آن شب، شب جمعه بود. قرار بود دعای کمیل خوانده شود. اما حالا مردم در حال ترک مسجد بودند.

ناگهان از گوشه‌ای از مسجد، در میان تاریکی صدای کودکانه‌ای شروع به خواندن دعای کمیل کرد! همه ساکت شدند. صدا آنقدر لطیف و آرامش‌بخش بود که همه را به طرف خود کشاند.

جواد با صدای کودکانه‌اش شروع به خواندن دعای کمیل کرده بود. همه دور جواد نشستند و او با صدای بلند و سوزناک و زیبایی دعا می‌خواند و مردم زمزمه می‌کردند. شب عجیبی بود. آن شب مردم با وجود نبودن برق در مسجد، دیرتر از هر شب به خانه‌هایشان رفتند. جواد، با سوز دعایش دل‌های همه را حسابی شسته بود...

جواد در آن هنگام فقط ده سالش بود، اما بسیاری از دعاها را از حفظ بلد بود. پدر و پدربزرگش آنها را به او یاد داده بودند.

دوران کودکی و نوجوانی جواد، با همین اطلاعاتی که از او دارم کم‌کم در ذهنم شکل می‌گیرد. پس‌رکی لاغر که شوق آموختن بسیاری داشت و در میان هم‌سن و سالانش مثل بزرگترها رفتار می‌کرد...

تمام امروز ذهنم را کودکی‌های جواد پر کرده بود. جواد دوران ابتدایی را در دبستان اسلامی گذراند. او قبل از رفتن به مدرسه، خواندن و نوشتن می‌دانست. مدیران و معلم‌های دبستان، این طفل ضعیف اما بسیار باهوش را که بیشتر آیات کوتاه قرآن را از حفظ بود، خیلی دوست داشتند. جواد تا آخرین سال دوره‌ی ابتدایی را در همین مدرسه خواند.

امروز غروب، یک خاطره‌ی کوتاه و قشنگ درباره‌ی جواد از قول خواهرش خواندم: جواد از روحی لطیف و قلبی رئوف و مهربان برخوردار بود. این خلق خوش از همان کودکی با او بود. به طبیعت و گیاه و سبزه و گل علاقه‌مند بود. گاهی ساعت‌ها کنار باغچه‌ی کوچک منزلمان می‌نشست و به گل‌هایی که در باغچه کاشته بود، نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید که با یک‌یک آنها صحبت می‌کند. در حیاط خانه‌ی ما دو درخت شاه‌توت وجود داشت که جواد به آنها می‌رسید. کنار حوض‌خانه، گلدان یاس بزرگی داشتیم که جواد علاقه‌ی زیادی به آن داشت. هر زمان که این گلدان را آب می‌داد و یا از کنارش می‌گذشت، با لحن غم‌انگیزی زمزمه می‌کرد:

من حتی از تلاش همین یاس پیرمان

که امسال هم بر فرق خود شکوفه ریخت

احساس شرم می‌کنم!»

نمی‌دانم چرا مرور کردن این خاطره این‌قدر ذهن مرا به خودش مشغول کرد. با خودم گفتم: یعنی جواد با باغچه چه می‌گفت! از خوشی‌ها و ناخوشی‌هایش می‌گفت؟ از اتفاقات ریز و درشتی که آن روز در مدرسه برایش افتاده بود؟ از چه؟

جواد با معدل بیست، دوره‌ی ابتدایی را تمام کرد و آماده‌ی ورود به دبیرستان شد. زندگی جواد از دوران کودکی و نوجوانی، و از دبستان تا هنگام تحصیل در دبیرستان، رنگی از رفاه نداشت. جواد همزمان با تحصیل در دبیرستان، زبان انگلیسی و عربی را به خوبی یاد گرفت. او از راه تدریس خصوصی زبان انگلیسی و عربی و ریاضی، زندگی‌اش را تامین می‌کرد.

بدون اینکه بدانم، دارم زندگینامه‌ی شهید محمد جواد تندگویان را می‌نویسم. حالا از زندگی او اطلاعات بیشتری می‌خواهم. از دوران دبیرستان، دانشگاه، حوادث مربوط به انقلاب، به وزارت رسیدن جواد و دوران طولانی اسارت او. برایم خیلی جالب است که بدانم یک جوان سی‌ساله چطور توانسته با پشتکار فراوان، از محله‌ای در جنوب شهر، وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران شود!

هنوز از دست پدرم ناراحتم. بی‌جهت یا باجهت، فرقی نمی‌کند، او باید کمکم می‌کرد. حتماً در آرشیو روزنامه و کتابخانه‌شان اطلاعات زیادی در مورد محمد جواد تندگویان دارند. خود او هم حتماً اطلاعاتی درباره‌ی او دارد. می‌تواند از طریق دوستان نویسنده‌اش برایم اطلاعات زیادی جمع کند. امشب از آن شب‌هایی است که پدر خیلی دیر به خانه می‌آید.

برای یک لحظه، یاد صحبت‌های آخر پدرم افتادم که گفت: «در خانه کامپیوتر هم که داریم. برو یک سری به اینترنت بزن شاید بتوانی در آنجا هم اطلاعاتی به دست بیاوری...»

آخر شب همین کار را کردم. خوابم می‌آمد. اما تشنه‌ی جمع‌آوری اطلاعات بودم. دلم می‌خواست با کسی صحبت کنم. دلم می‌خواست یک نفر مثل پدرم - اما با وقت آزاد! - وجود داشته باشد که با کمک هم کار را پیش ببریم. چون یک‌جور احساس تنهایی می‌کردم.

نمی‌دانم چطور شد که توی یکی از سایت‌ها وارد یک تالار گفت‌وگو شدم. می‌دانستم که اغلب گفت‌وگوها پوچ و بی‌معنی است. پدرم اصلاً خوشش نمی‌آید من

این جور جاها بروم. یک جور احساس بدی داشتم. اما واقعاً دلم گرفته بود. احتیاج داشتم که با کسی صحبت کنم. فکر کردم و دیدم بهترین کار این است که به پدرم زنگ بزنم و ماجرا را با او در میان بگذارم.

همین کار را کردم. پدرم خودش گوشی را برداشت. دفتر روزنامه شلوغ بود. طبق معمول کمی از او گلایه کردم و بعد ماجرا را به او گفتم. خیلی مایل نبود که من وارد این تالارهای گفت‌وگو شوم. قول داد که برایم کمی اطلاعات جمع‌آوری کند و باز هم گفت که تو خود باید همت کنی و با تلاش خودت این کار را به نتیجه برسانی.

گفت: «شخصی مثل محمد جواد تندگویان از جنوب شهر، با آن امکانات کم، با آن همه تلاش و کوشش به وزارت نفت جمهوری اسلامی ایران رسید؛ حالا تو نمی‌خواهی کمی حوصله کنی و تلاش کنی که زندگینامه‌ی او را بنویسی؟!»

قول دادم که از فردا، بعد از تعطیلی مدرسه به دفتر چند روزنامه و چند کتابخانه سربرنم. می‌خواستم گوشی را قطع کنم که پدرم آدرس آن سایت را از من گرفت. می‌دانستم که خیلی حساس است. آدرس را کامل به او دادم و خداحافظی کردم. خواب از سرم پریده بود. تصویر محمد جواد تندگویان که روی جلد کتاب بود، زل زده بود به من. با خودم گفتم: کاش با من حرف می‌زد؛ کاش تا صبح حرف می‌زد و من می‌نوشتم...

دوباره رفتم سراغ همان سایت و قسمت گفت‌وگو. همه‌اش حرف‌های پوچ و بی‌معنی بود. با خودم گفتم کاش می‌شد با یکی از این آدم‌ها صحبت کنم.

دل به دریا زدم و با حروف درشتی نوشتم: «کسی اینجا هست که در مورد شهید محمد جواد تندگویان چیزی بداند؟»

کسی جوابی نداد. دوباره نوشتم. چند نفر فقط جواب دادند که او وزیر نفت شهید جمهوری اسلامی ایران بوده است.

از کاری که انجام داده بودم، خنده‌ام گرفت. باید جای دیگری دنبال اطلاعات می‌گشتم. خواستم کامپیوتر را خاموش کنم که ناگهان اتفاق عجیبی افتاد! یک نفر نوشت: «سلام، من می‌دانم!»

حرفش را جدی نگرفتم. دوباره نوشت: «من می‌دانم دوست من، پس چرا جواب نمی‌دهی؟»

گمان کردم شوخی می‌کند. اما دلم نیامد جواب سلامش را ندهم. گفتم: «سلام آقا! واقعاً چیزی می‌دانی؟»

گفت: «من نویسنده هستم. مدتی پیش در مورد زندگی شهید محمد جواد تندگویان تحقیقاتی انجام داده‌ام. اگر بخواهی می‌توانم اطلاعاتم را در اختیار شما بگذارم.»

تا اینجای کار، برایم در حد شوخی بود. چنین اتفاقی امکان نداشت؛ اینکه من از کسی اطلاعاتی در مورد محمد جواد تندگویان بخواهم و به همین راحتی یک نفر پیدا شود که اطلاعاتی در این مورد داشته باشد و بخواهد آن را به من بدهد.

گفتم: «مثلاً چه چیزهایی در مورد او می‌دانید؟»

فوراً برایم نوشت: «اطلاعاتم پراکنده است. منتظر فرصتی بودم که همه چیز را کامل انجام بدهم. اما فرصت پیدا نکردم. حالا اگر بدانم که تو واقعاً می‌خواهی کتابی در این مورد بنویسی، با جان و دل همه را در اختیار شما قرار می‌دهم. تازه اگر بتوانم، اطلاعات جدیدتری هم برایت جمع‌آوری می‌کنم.»

با این حرف، دیگر واقعاً باورم شد که او شوخی می‌کند. کمی از خودم خجالت کشیدم که اینقدر ساده هستم که حرف‌های او را باور کردم. برای اینکه امتحانش کنم گفتم: «من درباره‌ی دوران کودکی و نوجوانی‌اش یادداشت‌هایی تهیه کرده‌ام. اگر راست می‌گویید، کمی در مورد دوران جوانی او برایم بنویسید!»

نوشت: «آدرس پست الکترونیکی‌ات را بده تا چیزهایی که فعلاً دارم برایت بفرستم.»

فکر کردم ضرری ندارد. آدرس را نوشتم. از هم خداحافظی کردیم و کامپیوتر را خاموش کردم. دیروقت بود. پدر هنوز نیامده بود. اگر او از راه می‌رسید و آن وقت شب مرا پای کامپیوتر می‌دید، حتماً به قول خودش حسابی کلاه‌مان توی هم می‌رفت. وقتی سر جایم دراز کشیدم، مثل این بود که همه‌ی این اتفاقات را در خواب دیده‌ام. من حتی اسم او را نپرسیده بودم! هیچ‌امیدی هم به او نداشتم. فردا صبح باید نوشته‌های مختصرم را به آقای غفوریان - معلم ادبیاتمان - نشان بدهم و بعد از ظهر هم به آرشیو چند روزنامه و مجله و چند کتابخانه سر بزنم.

سه‌شنبه

امروز واقعاً روز پرکاری داشتم. با آقای غفوریان نوشته‌هایم

را مرور کردیم. خیلی امیدوار شدم. چند کتاب و تعدادی نوشته از روزنامه‌ها هم جمع‌آوری کرده‌ام. احساس می‌کنم مثل تکه‌های یک پازل، کم‌کم نوشتن زندگینامه‌ی شهید تندگویان سر و شکل می‌گیرد.

آخر شب، همه آنچه جمع کرده بودم را مرور کردم. خواب از سرم پریده بود. خواستم نوشته‌هایم را مرتب کنم که ناگهان یاد ماجرای دیشب افتادم. بی‌اختیار سراغ کامپیوتر رفتم. صندوق پستی‌ام را باز کردم و ناگهان با دیدن یک نامه‌ی مفصل، سرجا خشکم زد. باور کردنی نبود. دوست دیشبی و غریبه‌ی من، یک متن کامل برایم فرستاده بود! آرام و با حوصله آن را خواندم:

سلام دوست غریبه‌ی آشنای من! می‌دانم از این نامه حتماً تعجب کرده‌ای. اما تعجب ندارد. این دنیا آنقدر بزرگ نیست که از افتادن اتفاقات عجیب زیاد تعجب کنی. من هر آنچه در مورد محمدجواد می‌دانم برایت می‌نویسم. البته به مرور و کم‌کم. چون خیلی کار دارم و هم اینکه می‌خواهم با حوصله و دقت آن را بخوانی. اگر مطالب به دردت خورد، هرطور که می‌خواهی از آن استفاده کن. می‌توانی در جمله‌بندی‌ها و نوع نوشته‌ها تغییراتی بدهی. راستش را بخواهی من هم از شخصیت محمدجواد تندگویان خیلی خوشم می‌آید. پشتکار عجیبی داشته است. این نامه را برای این برایت فرستادم که مطمئن شوی حرف‌هایی که دیشب برایت گفتم راست بوده است. منظورم نویسنده بودنم است و اینکه اطلاعات خوبی از محمدجواد تندگویان دارم. من با کمال میل حاضرم به تو کمک کنم. من و تو در واقع این کتاب را به کمک هم می‌نویسیم. من خیلی خوشحالم که بتوانم به نویسنده‌ی جوانی مثل تو کمک کنم. دیشب گفتم که از کودکی و نوجوانی محمدجواد، چیزهایی می‌دانی. بنابراین، من در مورد دوران دانشگاه او برایت چیزهایی می‌نویسم. مرتب کردن این مطالب به عهده‌ی خودت: «محمدجواد

دوره‌ی دبیرستان را با موفقیت پشت سر گذاشت. او در سال ۱۳۴۷، با همه‌ی سختی‌هایی که در زندگی داشت، توانست دیپلم ریاضی بگیرد و در امتحانات کنکور شرکت کند. تعداد شرکت‌کننده‌ها خیلی زیاد بود. از هر صد نفر، فقط شش نفر شانس قبولی داشتند. با این وجود، محمدجواد در سه دانشگاه شیراز، تهران و دانشکده نفت آبادان قبول شد. در آن زمان دانشگاه شیراز به نفرات اول تا سوم، هزار تومان جایزه می‌داد. این پول در آن زمان مبلغ بسیار خوبی بود. این جایزه شامل حال جواد هم می‌شد. اما جواد به خاطر مخالفت خانواده و مخصوصاً مادرش که می‌گفت تحمل دوری او را ندارد، به شیراز نرفت. در آن زمان بانک ملی از میان قبول‌شدگان در کنکور، تعداد ۲۰۰ نفر را به عنوان سهمیه انتخاب می‌کرد. در مرحله‌ی بعد قرار بود از میان این دویست نفر، هفت نفر از بهترین‌ها را انتخاب و برای گذراندن دوره‌های تخصصی بانکداری به اروپا اعزام کند. جواد هم جزو این هفت نفر انتخاب شد. قرار شد از این هفت نفر یک مصاحبه انجام شود اما مصاحبه‌کننده وقتی که فهمید جواد، جوانی مذهبی است، بعد از جروب‌بحث فراوان با او، گفت که جواد مناسب این کار نیست!

همه‌ی خانواده اصرار داشتند که جواد در دانشکده‌ی مهندسی تهران درس بخواند اما جواد دلش می‌خواست به دانشکده‌ی نفت آبادان برود. جواد وقتی که اصرار خانواده‌اش را دید گفت: «من علاقه‌ی شدیدی به تحصیل در دانشکده‌ی نفت آبادان دارم. اما وقتی که مادرم موافق نیست، هرچه ایشان بگویند قبول می‌کنم اما بدانید که با مخالفت خودتان، آینده‌ی مرا خراب می‌کنید...»

مادر جواد، عاشق او بود. او راضی شد که چند سال دوری جواد را تحمل کند تا در رشته‌ای که به آن علاقه دارد درس بخواند. در آن زمان دانشکده‌ی نفت آبادان، انجمن اسلامی هم داشت. جواد از این بابت خیلی خوشحال بود. او می‌توانست در آنجا با بچه‌های خوب انجمن اسلامی دوست شود و در کنار آنها باشد. همین طور هم شد. جواد وقتی که وارد دانشکده شد، با خونگرمی زیادی که داشت خیلی زود دوستان بسیار خوبی در انجمن اسلامی پیدا کرد.

در آن زمان، نفت برای حکومت شاه خیلی مهم بود. بسیاری از استادان آنجا خارجی بودند. رژیم شاه به شدت افرادی را که قرار بود در صنعت نفت مشغول کار شوند زیر نظر داشت تا مبادا روزی باعث دردرس رژیم شوند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی معلوم شد که از رییس دانشکده تا دربان آنجا و حتی بعضی از خدمتکارهای خوابگاه‌های دانشجویان، یا عضو ساواک-یعنی سازمان امنیت رژیم شاه- بودند و یا برای ماموران رژیم شاه خبرچینی می‌کردند. آنها تمام حرکات و رفتار و گفتار دانشجویان را به ماموران شاه گزارش می‌کردند.

محمدجواد در یک چنین شرایط بسیار سختی وارد دانشکده نفت شد و به عضویت انجمن اسلامی آنجا درآمد.

دلیم می‌خواست دوست ناشناسم همه‌ی این نوشته را تا آخر زندگی محمد جواد ادامه می‌داد. اما افسوس که او در همین جا نامه‌اش را تمام کرده بود و نوشته بود:

«دوست جوان نویسنده‌ی من! می‌دانم که دلت می‌خواهد باز هم برایت می‌نویسم. اما سرم کمی شلوغ است. فردا شب باز هم برایت می‌نویسم. امیدوارم این مطالب به دردت بخورد. فعلاً محمدجواد جوان پرشور و پرانرژی را در دانشکده نفت آبادان داشته باش تا فردا...»

قبلاً آقای غفوریان - معلم ادبیاتمان - در مورد دوران دانشجویی محمد جواد حرف زده بود. تمام این اطلاعات با چیزهایی که او گفته بود جور درمی‌آمد و آن را کامل می‌کرد. هزار جور فکر و خیال به سرم زد. یعنی این آدم ناشناس چرا باید این چیزها را برابم بنویسد؟ چه دلیلی داشت که آدمی که او را نمی‌شناسم این جوری به دادم برسد! هرچه بود تمام نوشته‌ها را موبه‌مو یادداشت کردم. برایم خیلی عجیب بود. انگار خواب می‌دیدم. کتابم آرام‌آرام در حال شکل گرفتن بود. سعی کردم فضای دانشکده‌ی نفت و انجمن اسلامی آنجا را در ذهنم مجسم کنم: محمد جواد جوان که دائم این سو و آن سو می‌دود تا برای انجمن اسلامی دانشکده امکانات جور کند.

باید موضوع این دوست ناشناس را به پدرم می‌گفتم. نمی‌توانستم چیزی را از او پنهان کنم.

امشب تا دیروقت بیدار ماندم. یادداشت‌هایم را مرتب کردم و منتظر آمدن پدرم شدم. در این فاصله، یک یادداشت هم برای دوست ناشناسم نوشتم و برایش فرستادم: «سلام آقا! از مطالب خوبتان بی‌اندازه سپاسگزارم. کاش باز هم برایم مطلب بفرستید. نمی‌دانم چطوری از شما تشکر کنم...»

پدر که آمد، خسته بود. آنقدر خسته که می‌دانستم حال حرف زدن ندارد. او حتی از بیدار ماندن من تا آن وقت شب تعجب نکرد. در حال دندان شستن بود که توانستم چند کلمه‌ای با او صحبت کنم. پشتش به من بود و از توی آینه نگاهم می‌کرد. گفتم: «از بس کمکم نکردید که رفتم سراغ غریبه‌ها!»

گفت: «غریبه‌ای که بتواند به آدم کمک کند، دیگر غریبه نیست!»

نتوانستم طاقت بیاورم. همه‌ی ماجرا را سیر تا پیاز برایش تعریف کردم. خندید. می‌دانستم که باور نکرد. رویش را به طرفم برگرداند. دستی روی سرم کشید و گفت: «مثل اینکه تو خسته‌تر از من هستی. من اضافه‌کاری می‌کنم، آن وقت خستگی و گیجی‌اش برای تو می‌ماند؟»

صدایش مهربان بود. دوستش داشتم. اما از اینکه احساس کردم حرفم را باور نکرد و از اینکه دیدم اصلاً کار من و فرصتی که دارد به سرعت باد می‌گذرد، برایش مهم نیست، حرصم درآمد. او سرشار از اطلاعات بود. می‌دانستم می‌تواند کمکم کند.

مثل اینکه فکرم را خوانده باشد، گفت: «نگران نباش! برو بخواب. این حرف‌ها بماند

برای بعد. من کمکت می‌کنم.»

خسته بود. می‌دانستم وقتی با این اطمینان می‌گوید کمکم می‌کند، حتماً این کار را

خواهد کرد. اما کی؟

چهارشنبه

پدرم همیشه می‌گوید وقتی که نیت آدم خیر باشد، همه‌ی کارها خود به خود ردیف می‌شود. من امروز شاهد این موضوع بودم. صبح که می‌خواستم به مدرسه بروم روی جاکفشی یک پاکت دیدم. روی آن نوشته شده بود: «احمد آقا بردارد و بخواند و کمتر سر من غرغر کند!»

پدرم آن پاکت را برای من گذاشته بود. مدرسه‌ام دیر شده بود. پاکت را برداشتم و دویدم. توی تاکسی، تا فاصله‌ای که به مدرسه برسم، پاکت را باز کردم. پدرم یک یادداشت برایم نوشته بود:

«سلام احمد آقا! توی خواب ناز بودی. دلم نیامد بیدارت کنم. امیدوارم نمازت قضا نشده باشد. دیشب آن قدر بداخلاقی کردی و اخم کردی که یادم رفت برایت بگویم که برایت چند مطلب در مورد زندگی شهید تندگویان پیدا کرده‌ام. اینها خاطرات دو نفر از دوستان خوب محمد جواد در زمان دانشجویی اوست که از آرشیو روزنامه برایت پیدا کردم. مطمئن هستم که به دردت می‌خورد. بخوان و هی نگو من کمکت نمی‌کنم!»

دلم برای پدرم سوخت. می‌دانستم خیلی گرفتار کارهای روزنامه است. با این حال به فکر من بود.

تمام امروز توی مدرسه، دنبال فرصتی بودم تا مطالب را بخوانم. تشنه‌ی خواندن آن مطالب بودم. امروز ساعت آخر، ورزش داشتیم. نیم ساعت آخر کلاس را از معلم ورزش اجازه گرفتم و به کتابخانه رفتم و مشغول خواندن شدم:

... جواد در ابتدای ورود به انجمن اسلامی دانشکده نفت آبادان با **علی اصغر لوح** - یکی از دانشجویان این دانشکده - آشنا شد. آنها با هم عهد برادری بستند و این دوستی و یکدلی تا آخرین روزهایی که جواد به اسارت نیروهای متجاوز بعثی درآمد ادامه داشت. مهندس لوح درباره‌ی آغاز دوستی خود با جواد چنین می‌نویسد: «از همان اولین روزی که وارد دانشکده شدیم، به علت اوضاع و جو سیاسی، دانشجویان مذهبی یکدیگر را زود پیدا می‌کردند. من هم جواد را پیدا کردم ... در همان ابتدا متوجه شدیم

که انجمن اسلامی غیر فعال است و کارآیی ندارد. ساعت‌ها با بچه‌های انجمن بحث می‌کردیم که ترکیب انجمن اسلامی باید دگرگون شود. فعالیت جواد در این خصوص خیلی چشمگیر بود و بالاخره موفق شدیم... به خاطر دارم روزی که قرار بود در دانشکده، جشن چهارشنبه‌سوری بگذارند، سال ۱۳۵۱ بود. رژیم طاغوت خفقان شدیدی به وجود آورده بود. جواد پیشنهاد کرد که برای نشان دادن مخالفت خودمان با حکومت شاه، باید مانع برگزاری این مراسم در دانشکده شویم.

بچه‌های انجمن اسلامی پذیرفتند و با وجود تمام فشارهایی که از طرف مسئولان دانشکده و بعضی از دانشجویان و نیروهای ساواک وجود داشت، دانشجویان را با دلیل راضی کردیم و جشن چهارشنبه‌سوری برگزار نشد. البته نقش جواد در این فعالیت‌ها اصلی بود و ساواک او را کاملاً شناسایی کرده بود و زیر نظر داشت...»

دوست دیگر جواد، آزاده‌ی سرافراز، **مهندس بهروز بوشهری** است. او هنگام اسیر شدن محمدجواد در کنار او و همراه او بود. او درباره‌ی آغاز دوستی خود با محمدجواد، می‌نویسد: پس از اینکه در سال ۱۳۴۶ از دانشکده نفت آبادان فارغ‌التحصیل شدم، در پالایشگاه آبادان مشغول به کار شدم. خانه‌ای در نزدیک دانشکده گرفتم و تماس خود را با انجمن اسلامی دانشکده قطع نکردم. در همین زمان بود که با جواد که تازه وارد دانشکده شده بود، آشنا شدم. جواد خیلی دوست داشتنی بود. دیدگانش برق می‌زد و مثل عقاب، تیزبین و بلندپرواز بود. هر لحظه فکری نو و تازه به ذهنش می‌رسید. از همان روزهای اول ورود به دانشکده، نشان داد که برای آینده‌ی کشور، شخصیتی بزرگ خواهد شد...»

بعد از ظهر که مدرسه تعطیل شد، با پدرم تماس گرفتم که از او تشکر کنم اما او نبود. برای تهیه‌ی گزارشی برای روزنامه، بیرون رفته بود. فکر خاصی به ذهنم رسید. به خانه زنگ زدم. به مادرم گفتم که می‌خواهم برای پیدا کردن اطلاعاتی از زندگی شهید تندگویان به وزارت نفت بروم. من و وزارت نفت! گفت فقط زود برگردم.

با خودم فکر کردم حتماً در آن جا می‌توانم از محمد جواد سراغی بگیرم. پیرسان پیرسان توی شلوغی خیابان‌ها، بالاخره ساختمان وزارت نفت را پیدا کردم، ساختمانی عظیم و بزرگ. نگهبان خیال کرد پسر یکی از کارمندان هستیم! وقتی که به او گفتم دارم زندگینامه‌ی شهید تندگویان را می‌نویسم، خیلی تعجب کرد. برگه‌ای دستم داد و مرا به طرف کتابخانه راهنمایی کرد.

داخل ساختمان که شدم، با خودم گفتم لابد یک روزی محمد جواد تندگویان، وزیر سی ساله‌ی جمهوری اسلامی ایران، از این در وارد شده است. توی این راهروها قدم زده است. توی اتاقش نشسته و با انبوهی از مشکلات سروکله زده است. احساس می‌کردم هنوز او در این جا حضور دارد. بعد با خودم فکر کردم که: این راهروها و اتاق‌های مرتب کجا و جبهه‌های جنگ کجا؟ راستی محمد جواد چطور از خط اول جنگ سرد آورده بود که اسیر دشمن شود؟ می‌دانستم که محمد جواد برای سرکشی از مناطق نفت‌خیز عازم جنوب کشور شده بود، اما در اوج حملات رژیم بعث عراق چطور می‌توانست این کار خطرناک را انجام دهد؟

کتابخانه‌ی مرتبی بود. خانم کتابدار وقتی موضوع تحقیق را فهمید، با حوصله‌ی زیاد با کامپیوتر شروع به جست‌وجو کرد. او مثل آدم بزرگ‌ها با من رفتار کرد. مثل نویسندگانه‌ی حرفه‌ای که دنبال فیش‌برداری و جمع‌آوری اطلاعات هستند. بعد از چند دقیقه، شماره‌ای را روی کاغذی نوشت و رفت و با کتابی که در دست داشت برگشت. یادنامه‌ای بود در مورد بزرگداشت محمد جواد تندگویان. در گوشه‌ای نشستم و کتاب را ورق زدم. مطالب خیلی خوبی داشت. کمی هیجان‌زده شده بودم. دلم می‌خواست تمام مطالب کتاب را توی ذهنم بسپارم. به خانم کتابدار گفتم که می‌خواهم کتاب را به امانت ببرم. او عذرخواهی کرد و گفت این کتاب را نمی‌تواند امانت بدهد. به علاوه، من عضو کتابخانه نبودم. گفت که می‌توانم از قسمت‌هایی که لازم داری کپی تهیه کنم.

کمی دیر شده بود. می ترسیدم مادرم در خانه نگران شود. نمی توانستم از آن کتاب دل بکنم. رفتم سراغ مطالب مربوط به دوره‌ی دانشجویی محمد جواد. مطالب آن را کپی گرفتم و از آنجا بیرون آمدم.

احساس خوبی داشتم. با زحمت و تلاش خودم توانسته بودم این اطلاعات را به دست بیاورم. احساس آرامش می کردم. دلم می خواست وقتی که به خانه رسیدم کارهای درسی‌ام را انجام بدهم، نماز بخوانم، شام بخورم و فارغ از همه چیز و همه جا، بنشینم و این مطالب را بخوانم.

همین کار را هم کردم. در سکوت مطلق شب، کپی‌هایی که گرفته بودم را آرام و با دقت خواندم:

... محمد جواد همین که از دانشکده‌ی نفت آبادان فارغ‌التحصیل شد به سربازی رفت. در آن زمان شاگردان نمونه‌ی دانشکده‌ها، بعد از گذراندن یک دوره‌ی ۲۴ هفته‌ای، به مناطقی که به وجود آنها نیاز بود، اعزام می شدند. جواد همیشه دلش پیش دوستانش و انجمن اسلامی بود. او در هر فرصتی که پیدا می کرد به آبادان می رفت و به دوستانش سر می زد. در یکی از روزهای آخر هفته که به دانشکده رفته بود، اتفاقی افتاد.

در آن زمان - یعنی حدود سال ۱۳۵۰- اوج سال‌های ظلم و ستم حکومت شاه بود. روحانیون بر فراز منبرها و مساجد برضد حکومت فساد سخن می گفتند. کم کم موج نا آرامی‌ها در کشور شدت گرفته بود. در این میان، دانشجویان سراسر کشور هم آرام نبودند.

در دانشکده‌ی نفت آبادان هم غوغایی شده بود. دانشجویان، به رهبری محمد جواد دست به اعتصاب زده بودند. بهانه‌ی این اعتصاب این بود که می گفتند **گرمی** - رییس دانشکده - دختر یکی از ساواکی‌های معروف را به فرمان شاه و بدون کنکور، به عنوان دانشجو پذیرفته است!

دانشکده شلوغ شد. گرمی، ورود جواد را به دانشکده، به ساواک اطلاع داد. نیروهای ساواک به دانشکده حمله کردند و بعد از یک هفته، با دستگیری و کتک زدن عده‌ای از دانشجویان و غارت کتابخانه و بستن انجمن اسلامی، در ظاهر اوضاع را آرام کردند. در این زمان، جواد دوره‌ی آموزش را تمام کرده بود و در پالایشگاه نفت تهران مشغول به کار بود.

بالاخره ساواک محمدجواد را دستگیر کرد.

خواهر جواد می‌گفت: " روز قبل از دستگیری، هنگام عصر، جواد با شتاب از پالایشگاه به منزل آمد و به من گفت: فاطمه! بیا خیلی زود کتابخانه و اتاق‌ها را پاکسازی کنیم. چون امروز یک خبرهایی بود.

با هوشیاری‌ای که جواد داشت، تمام کتاب‌های سیاسی را که مدرک جرم محسوب می‌شد، در زنبیل ریختیم و به منزل پدر بزرگم که در نزدیکی منزل ما بود، بردیم و در آنجا مخفی کردیم. در بین کتاب‌ها، رساله‌ی امام خمینی (ره) و عکس زیبایی از دوران جوانی حضرت امام (ره) بود که از منزل بیرون بردیم. جالب بود که بسیاری از کتاب‌های سیاسی را قبلاً به درخواست جواد، با جلد کتاب‌های دیگر که بی‌خطر بود صحافی کرده بودیم و به دلیل کمبود وقت، آنها را باقی گذاشتیم. خوشبختانه ماموران ساواک که فقط به ظاهر کتاب‌ها توجه داشتند، به محتوای آن پی نبردند و در بازدید از منزل، بدون هیچ مدرک جرمی بیرون رفتند."

خانم برهان اشکوری - همسر شهید تندگویان - هم از خاطرات آن سال‌ها می‌گوید: «وقتی که با همسرم آشنا شدم، یک سال از فارغ‌التحصیلی او می‌گذشت و جواد در پالایشگاه نفت تهران مشغول به کار بود. او هنگام کار، فعالیت سیاسی هم می‌کرد. مثلاً اعلامیه‌های امام خمینی (ره) را پخش می‌کرد. همیشه در مسجد بود. شرکت در مراسم دعای کمیل و جلسات سخنرانی و فعالیت بر ضد حکومت شاه از برنامه‌های همیشگی او بود. جواد عاشق مطالعه بود. هر کتابی را که مناسب می‌دید به دیگران هم می‌داد تا آن را بخوانند. از همان روزهای اول که حرف ازدواج ما بود، به

من گفتم: ممکن است به زودی مرا دستگیر کنند. به خاطر همین، باید آماده‌ی رویارویی با چنین احتمالی باشی.

چهار ماه از ازدواج ما گذشته بود که سفری به آبادان کرد تا به بچه‌های دانشکده‌ی نفت سر بزنند... گفتند که تندگویان به قصد خرابکاری آمده است... وقتی که به تهران بازگشت، در همان محل کارش دستگیر شد. عده‌ی دیگری از دوستان جواد هم دستگیر شده بودند. جواد با وجود شکنجه‌های فراوانی که شده بود، چیزی بر زبان نیاورده بود. او به عنوان رهبر گروه دستگیر شده بود و به یک سال زندان محکوم شد.

جواد در زندان تا آنجا که می‌توانست کتاب می‌خواند. ما برایش کتاب می‌بردیم. کتاب‌هایی که عنوانشان مشخص نبود. مأموران شاه هم متوجه نمی‌شدند که کتاب‌ها در مورد چه موضوعی است. در زندان، درس عربی و حتی درس‌های دبیرستانی به زندانبان‌ها و زندانیان می‌داد...»

خواهر شهید تندگویان درباره‌ی روزهای اسارت برادرش نوشته است:

«... محمدجواد را در شکنجه، چندین مرتبه پیشانی و نقاط حساس بدن او را شوک داده بودند. با مته‌ی برقی، پایش را سوراخ کرده بودند. یکی از علامت‌هایی که بعدها باعث شناسایی بدن مطهرش شد، همین آثار بود... بعد از گذشت هفت ماه، وقتی که به همراه مادرم برای ملاقات او رفتیم، او را به گونه‌ای دیدیم که بیشتر شبیه اسکلت بود؛ رنگ پریده، صورت استخوانی و لاغر. او دائم دست‌هایش را از نگاه مادرم پنهان می‌کرد تا او جای ناخن‌های کشیده شده‌اش را نبیند...»

اما مادر محمدجواد همه چیز را دیده بود: «... وقتی که جواد من دستگیر شد، موقع رفتن، در نهایت آرامش و لبخند بر لب، به من گفتم: «اگر امروز ناهار نیامدم، منتظر نباش!» اما همان رفتن در حدود یک سال طول کشید. در تمام این مدت جواد من با تحمل شکنجه‌های ساواک، مردانه مقاومت کرد و اسم کسی را بر زبان نیاورد. هفت ماه برای ملاقات ممنوع بود. چند بار برای ملاقات با او رفتیم، اما هر بار مأمورهای شاه با تهدید و فحش‌های زشت ما را دور کردند. بعد از هفت ماه، وقت ملاقات دادند. وقتی

وارد محل ملاقات شدید، جواد را با چشم بسته آوردند. وقتی که جواد را آن گونه ضعیف و رنجور دیدم و آثار شکنجه را روی صورت و دست‌های او مشاهده کردم، دلم به درد آمد. وقتی علت زخم و سیاهی ناخن‌هایش را پرسیدم، لبخندی زد و گفت: "لای در مانده است!" و بعد با آن روحیه‌ی لطیف و مهربانش مرا بوسید. ملاقات ما پنج دقیقه بیشتر نبود. کوتاه‌تر از آهی که از دل برآید. جواد مرا با مته‌ی برقی و شوک الکتریکی شکنجه داده بودند. آثار ضربه‌های کابل برای همیشه در کف پای او باقی مانده بود. بارها به دلیل اقامه‌ی نماز جماعت، او را واژگون از سقف آویزان کرده بودند. اما در ملاقات‌هایش آنچه که بر زبان می‌آورد شکر خداوند بود که آمیخته با لبخند و کلامی سرشار از اطمینان بود.»

با خواندن این خاطرات، برای لحظه‌ای با خودم فکر کردم اگر همین امروز بعدازظهر که برای تهیه‌ی اطلاعات از زندگی محمد جواد به وزارت نفت رفتم، کمی دیر می‌کردم. مادرم چه حالی می‌شد؟ پس مادر محمد جواد چقدر سختی کشیده است! او که تحمل یک سال زندانی شدن او را نداشت، چطور توانست یازده سال دوری محمد جوادش را تحمل کند. آن هم در زندان‌های مخوف صدام...

تا دیر وقت خواب به چشمانم نیامد. تا همین یک هفته پیش، از شخصیت محمد جواد تندگویان هیچ تصویری نداشتیم. اما حالا آرام آرام آنقدر به او نزدیک شده بودم که انگار او را می‌دیدم و حس می‌کردم. حالت عجیبی داشتم. دلم نمی‌خواست به فصل اسارت او برسم. نمی‌دانم، شاید خیلی احساس کودکانه‌ی عجیبی بود. اما دلم می‌خواست محمد جواد را با همه‌ی این پرشوروری و مهربانی و باهوشی و شجاعتش، تا آخر این کتاب نگه دارم! با خودم می‌گویم: محمد جواد وقتی به زندان حکومت شاه افتاد فقط در حدود ۲۳ سال داشت.

جوانی که با این سن و سال آن همه رفتارهای مردانه داشت، حتماً لیاقت و کارایی آن را داشت که در سی سالگی وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران شود. با خودم می‌گویم او جوان‌ترین وزیر، حتی در تمام دنیا بود. اوایل که می‌خواستیم زندگینامه‌ی محمد جواد

را بنویسم، با خود فکر کردم یک جوان سی ساله در طول زندگی کوتاهش مگر چقدر حادثه دارد که بتوان در مورد آن، یک کتاب نوشت؟ اما حالا می بینم اگر فرصت بیشتری داشتم می توانستم چند کتاب درباره ی او بنویسم.

باز هم بی خواب شده ام. اما اصلاً کسل نیستم. دلم می خواهد زودتر پدرم از سرکار بیاید. می خواستم به او بگویم که امروز چقدر مطلب جمع کرده ام.

نمی دانم چرا با آمدن پدرم، ناگهان به فکر دوست کامپیوتری ام افتادم. ای داد بیداد! امشب آنقدر غرق خواندن مطالب بودم که پاک او را فراموش کردم. امشب قرار بود با هم صحبت کنیم. بدقول شده بودم. خیلی ناراحت بودم. دیشب با هم قرار گذاشته بودیم. دلم می خواست می توانستم همین امشب از او عذرخواهی کنم. اما می دانستم محال است که پدرم اجازه بدهد این وقت شب سراغ کامپیوتر بروم.

امشب پدرم را بیشتر از همیشه دوست داشتم. باورم نمی شود که با وجود آن همه کاری که دارد، برای من مطلب پیدا کرده باشد.

پدرم خسته بود. اما چشمهایش می خندید. نشستیم و توی فضای نیمه تاریک اتاق، کمی با هم حرف زدیم. وقتی ماجرای امروز و رفتنم به وزارت نفت را به او گفتم، اول باور نکرد. اما وقتی کپی ها را به او نشان دادم، با دقت همه ی آنها را نگاه کرد. لبخندی از روی رضایت زد. بعد با کنایه گفت: «خیال کردم از آن دوست نامرئی کامپیوتری ات گرفته ای!»

گفتم: «نه بابا! آن بیچاره را پاک فراموش کرده ام!»

گفت: «رفیق نیمه راه شده ای! حتماً منتظرت مانده است!»

احساس کردم که هنوز ماجرای دوست کامپیوتری ام را باور نمی کند. اما او واقیت داشت. دلم می خواست زودتر فردا شود تا بینم برایم چیزی فرستاده است یا نه!

می خواستم بخواهم که یک دفعه پدرم مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشد، گفت: «راستی! یک مطلب کامل برایت از آرشیو یکی از روزنامه ها کپی کرده ام. فکر می کنم برایت جالب باشد. مخصوصاً حالا که به بخش زندانی شدن محمد جواد رسیده ای

حتماً و حتماً به درد می خورد. از بس سرم شلوغ است دیشب یادم رفت آن را همراه دیگر مطالب برایت کنار بگذارم.»

بعد پدرم کیفش را باز کرد. با حوصله چند ورق کاغذ بیرون آورد و آن را به من داد. خیلی دلم می خواست همین حالا مطلب را بخوانم. اما دیر وقت بود. باید می خوابیدیم. فقط توانستم تیترا مطلب را بخوانم. نوشته بود: **خاطرات دکتر احمد پور نجاتی....**

پنج‌شنبه

باورم نمی‌شد. در طول این یک هفته کارهایم خیلی خوب پیش رفته بود. از این به بعدش هم خدا کریم است. همه‌ی فکر و ذکرم پیش برگه‌هایی بود که پدرم دیشب به من داده بود. می‌خواستم آن را زودتر بخوانم. اما فرصتی نبود. کمی هم به فکر دوست کامپیوتری‌ام بودم. به دلم افتاده بود که وقتی به سراغ صندوق نامه‌هایم بروم، حتماً پر از نوشته خواهد بود. نگران بودم که نکند او خیال کند که من شوخی کرده‌ام و اصلاً نوشتن زندگینامه‌ی شهید تندگویان در کار نیست.

برگه‌های خاطرات دکتر احمد پورنجاتی از دورانی که با محمد جواد هم سلول بود را با خودم در مدرسه این‌سو و آن‌سو می‌بردم تا مگر فرصتی پیدا کنم و آن را بخوانم. ساعت سوم، درس تاریخ داشتیم. معلم تاریخ بسیار جدی و سخت‌گیر بود. او داشت درس می‌داد. من طاقت نیاوردم. سرم را نزدیک دوستم که کنارم نشسته بود بردم و آرام شروع به خواندن خاطرات کردم. می‌خواستم او هم بشنود. او در جریان کار من بود. دوستم چند بار اشاره کرد که ممکن است معلم تاریخ ببیند و عصبانی شود. اما من گفتم آرام می‌خوانم و فقط چند خط می‌خوانم تا نظر او را هم بدانم. اتفاقی که نباید بیفتد، افتاد! ناگهان کلاس غرق سکوت شد. معلم تاریخ، درس را قطع کرده بود و زل زده بود به من و دوستم! احساس کردم تمام کلاس برگشته‌اند و ما دو نفر را که در آخر کلاس نشسته بودیم نگاه می‌کنند. از کاری که کرده بودم پشیمان شدم. خجالت کشیدم. خواستم عذرخواهی کنم که ناگهان معلم تاریخ با صدای خشنی گفت:

«آقای عربلو! شما چی در گوش دوستان زمزمه‌ی کنید؟!»

بیشتر خجالت کشیدم. گفتم: «آقا! ببخشید. داشتیم یک مطلب برای دوستان

می‌خواندیم.»

معلم تاریخ از بالای عینکش نگاهی از روی تعجب به من انداخت. بعد کتابی را که در دستش بود بست. آن را کناری گذاشت، دست‌به‌سینه نشست و با کنایه گفت: «هیچ اشکالی ندارد. بخوانید... اصلاً بهتر است یک کار دیگر بکنیم! شما تشریف بیاورید اینجا

جای بنده بنشینید و آن مطلب را برای کل کلاس بخوانید. اگر مطلب شما از حرف‌های امروز من بهتر بود، همه به آن گوش می‌دهیم!»

بدجوری گرفتار شده بودم. با اشاره به دوستم گفتم که کاری بکند. اما او کاری از دستش برنمی‌آمد. دبیر تاریخ، آدمی بسیار جدی بود. لابد با این کارش می‌خواست به من بفهماند که بی‌توجهی به درس خیلی بد است. خواستم دوباره معذرت‌خواهی کنم که ناگهان سایه‌ی سنگین دبیر تاریخ را بالای سرم احساس کردم. گفت: «حالا شما بفرمایید جای بنده مطلبتان را بخوانید. بنده هم جای شما می‌نشینم و گوش می‌دهم!»

چاره‌ای نبود. رفتم جلو و شروع به خواندن برگه‌ها کردم:

«... اولین بار در زندان قصر با جواد آشنا شدم. وقتی وارد شدم، احساس تنهایی کردم. توی بند چرخی زدم تا از وضعیت زندانی‌ها باخبر شوم و ببینم آشنایی پیدا می‌کنم یا نه؟ وقتی جواد را دیدم، احساس کردم این آدم، آرام و قرار ندارد. مثل پرنده‌ای بود که به همه جا سرکشی می‌کرد و با همه مهربان بود. دیدم آدم عجیبی است. وقتی با کسی هم صحبت می‌شد، دستش را روی شانه‌ی او می‌گذاشت و سرزنده و با حرارت صحبت می‌کرد. به دلم افتاد که این آدم، همان کسی است که من دنبالش می‌گردم. رفتم به سراغش و خیلی راحت با هم گرم گرفتیم. از او پرسیدم که جرمش چیست؟ گفت: «من بی‌گناهم کاری نکرده‌ام. خودم هم نمی‌دانم که برای چه دستگیر شده‌ام.»

می‌دانستم که جانب احتیاط را رعایت می‌کند. در زندان نمی‌شد به راحتی به کسی اطمینان کرد. کوچک‌ترین اشتباهی، کار دست آدم می‌داد. خلاصه، حسابی با هم گرم گرفتیم. هرچه روزهای بیشتری گذشت صمیمی‌تر شدیم و بیشتر هم او را شناختم و با افکار و اعتقاداتش آشنا شدم. دانستم که به خاطر فعالیت‌های سیاسی در دانشکده‌ی نفت آبادان، دستگیر شده است. جواد آدم خون‌گرمی بود... هیچ وقت ندیدم که به کسی پرخاش کند و بلند حرف بزند. به شدت اهل نظم بود. بعد از نماز صبح، خیلی از زندانی‌ها می‌خوابیدند ولی جواد تا وقتی صبحانه می‌آوردند، ورزش می‌کرد. برای هر

ساعت از شبانه‌روز برنامه داشت. در ساعت به خصوصی می‌دیدید که در گوشه‌ای مشغول خواندن نهج‌البلاغه است. یا در ساعت دیگری قرآن می‌خواند. هوای مرا هم خیلی داشت. چهار سال از او کوچک‌تر بودم و به من گفته بود هرکاری دارم به او بگویم. اصلاً آدم خشک و بد اخلاقی نبود. همیشه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود. با دیگران نرم و آهسته و بامحبت حرف می‌زد.

جواد به یک سال زندان محکوم شد. مدت کم محکومیت او حکایت از این داشت که دژخیمان ساواک نتوانسته‌اند اطلاعات و اعترافات زیادی از او بگیرند. از آن زمان که دادگاه حکم زندان هر نفر را صادر می‌کرد، در واقع زندگی او به عنوان زندانی آغاز می‌شد. جواد پس از بازگشت از دادگاه، ویژگی‌های شخصیتی و رفتاری خود را بیشتر آشکار کرد. او تربیت شده‌ی خانواده‌ای متوسط، اما بسیار مذهبی و معتقد، در محله‌ی خانی‌آباد تهران بود. تمامی خصلت‌های بچه‌های جنوب شهر را داشت؛ از جمله، صداقت و جوانمردی، صراحت و فروتنی و پافشاری بر مواضع اعتقادی.

مطالعات وسیع او در زمینه‌ی مسائل اسلامی - به‌ویژه آشنایی با تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه و آثار برخی از دانشمندان مسلمان - توانایی خاصی در بحث به او بخشیده بود. جواد نسبت به سرسری گرفتن مسائل اعتقادی بسیار حساس بود. حتی از اینکه برخی از دوستان عبادات را بدون توجه انجام می‌دهند، برآشفته می‌شد. به یاد دارم هنگامی که مشاهده کرد یکی از دوستان زندانی، پس از نماز، تسیحات حضرت زهرا - علیهاالسلام - را شتابزده ادا می‌کند، گفت: «چرا اینقدر عجولانه؟ به جای سبحان‌الله می‌گویی: سوبالا، سوبالا... اگر قرار است این طور ادا کنی، بهتر است ذکر نگویی!»

در استفاده از وقت خود، خیلی هنرمندانه عمل می‌کرد. تقریباً تمام وقت او با برنامه‌های مفید پر بود. مطالعه‌ی کتاب، قرائت قرآن و نهج‌البلاغه، آموزش زبان انگلیسی به سایر بچه‌های مذهبی زندان و ورزش، از کارهای روزمره‌ی او بود.

در روزهای بسیاری در تابستان سال ۱۳۵۳، روزه‌دار بود، آن سال‌ها روزه گرفتن در زندان کار آسانی نبود. زیرا مأموران زندان به زندانیان اجازه نمی‌دادند برای خوردن

سحری بیدار شوند، از این رو، بسیار اتفاق می افتاد که جواد و برخی دیگر از زندانیان مسلمان، لقمه‌ی نان و پنیری را که از شب، زیر بالش خود قرار داده بودند، در حالت خوابیده می خوردند و روزه می گرفتند.

در یکی از روزهای تابستان، از سوی رییس زندان اعلام شد: «از این پس تنها کسانی حق دارند برای اقامه‌ی نماز صبح برخیزند که سن آنها بالاتر از ۴۵ سال باشد!» طبیعی بود که این دستور مسخره نمی توانست مورد توجه زندانیان مسلمان قرار گیرد.

بامداد روز بعد، نگهبانان بند به گونه‌ای غیرعادی مواظبت می کردند که جز افراد مسن، دیگران برای اقامه‌ی نماز صبح برنخیزند.

جواد یکی از نخستین کسانی بود که از جابرخواست و برای گرفتن وضو به سوی دستشویی رفت. واکنش مأمور زندان خیلی سریع بود. اسم او را پرسید و به او تذکر داد که نباید از خواب برخیزد. جواد نام خود را گفت و بی اعتنا به راه خود ادامه داد. سایر زندانیان مسلمان نیز برخاستند و نماز خواندند. مأموران اسم عده‌ای را نوشتند، یکی دو ساعت بعد، بلندگوی زندان نام عده‌ای را اعلام کرد که جواد نیز در بین آنها بود.

این عده را به نگهبانی بردند و بعد از کتک مفصلی که به آنها زدند، دست‌های آنها را به میله‌ی آهنی سالن ملاقات زندانیان بستند و تا ساعت‌ها در همان حال رهایشان کردند. غروب آن روز، جواد و دیگران در حالی که به شدت اذیت شده بودند، به داخل بند برگشتند. هدف رییس زندان از این کار، زهرچشم گرفتن از دیگران بود.

به نظر می رسید که رییس زندان در تصمیم خود جدی است و برای روزهای دیگر نیز تصمیم دارد به این کار ادامه دهد.

جواد، آن شب پیشنهاد کرد برای اینکه این طرح عملی نشود، باید تمامی زندانیان، همراه با هم از جای برخیزند تا مأموران نتوانند اسم کسی را بنویسند.

مشکل اصلی آن بود که عده‌ی زیادی از زندانیان، مذهبی نبودند، نماز نمی‌خواندند. جواد گفت ما باید با آنها صحبت کنیم که اگر نماز نمی‌خوانند می‌توانند به عنوان وضو گرفتن از جا برخیزند. کافی است یک روز این کار صورت گیرد.

صبح روز بعد، تقریباً تمامی زندانیان در یک زمان معین از خواب برخاستند. ولوله‌ای برپا شد. مأموران زندان جاخورده بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند. اسم چند نفر را یادداشت کردند اما بعد اقدام خاصی صورت نگرفت و مسئله‌ی جلوگیری از اقامه‌ی نماز صبح، از بین رفت...

در یکی از روزهای ماه شعبان بود. جواد پس از ملاقات با خانواده‌اش خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. از او پرسیدم: «چه شده خیلی خوشحالی؟» جواب داد: «بابا شده‌ام. گفتم: اسمش را چه گذاشته‌ای؟» گفت: «مهدی.»

روز نیمه شعبان به مناسبت تولد امام زمان (ع)، به همه زندانیان شربت آبلیمو داد. جواد پس از تولد پسرش خیلی سرحال و بانشاط‌تر شده بود.

سرانجام زمان آزادی او فرا رسید. جواد در واپسین روز زندان، ساعت مچی خود را به یادگار به من داد. حدود دو سال بعد از جواد از زندان آزاد شدم.

چند روز پس از آزادی از زندان به سراغ جواد رفتم. او در شرکت پارس توشیبا مشغول به کار شده بود. با او قرار ملاقاتی گذاشتم. دیدار اول خیلی مختصر برگزار شد و بیشتر به پرسیدن حال و احوال گذشت. قرار بعدی را گذاشتیم. کمی طولانی شد و بیشتر به تحولات سیاسی داخل زندان گذشت و البته جواد نیز از اوضاع و احوال شخصی و خانوادگی خود برای من تعریف کرد. او برای من گفت که در این مدت به خانواده‌اش خیلی سخت گذشته و حتی همسرش مدتی دچار بیماری بوده است.

سپس جواد مرا با اتومبیل پیکان آلبالویی رنگ دست دوم خود، به مقصد رساند. در مسیر حرکت، در مقابل یک گل فروشی توقف کرد. چند شاخه گل خرید و بعد از من پرسید: «اسم مناسب برای دختر سراغ داری؟» من که در آن روزها در چنین حال و هوایی نبودم با تعجب پرسیدم: «برای چی می‌خواهی؟» جواد بلافاصله جواب داد:

«امروز خدا به من دختری داده و الان برای عیادت همسرم به بیمارستان می‌روم.» من به او نام هاجر و سمیه را پیشنهاد کردم.

پس از آن، چندین بار دیگر نیز جواد را ملاقات کردم. یک بار پس از بازگشت از سفر ژاپن که از طرف شرکت اعزام شده بود و برای من یک دستگاه رادیو ضبط سوغات آورد که هنوز آن را دارم. جریان نهضت اسلامی مردم به رهبری امام راحل (ره) شرایط جدیدی را ایجاد کرد و من مدتی از تهران دور بودم. از آن پس، تقدیر چنین خواست که دیگر جواد را ندیدم؛ هیچ‌گاه، حتی پس از پیروزی انقلاب. دیدار آخرین من و جواد در بهشت زهرا بود؛ آن روز که پیکر پاک او را از حرامیان بازستاندند.»

مطلب که تمام شد، ورقه‌ها را جمع‌وجور کردم و به دبیر تاریخ چشم دوختم که یعنی تمام شد! کلاس غرق در سکوت شده بود. بغض گلویم را فشار می‌داد. حالت عجیبی داشتم. خودم هم برای اولین بار این خاطرات را می‌خواندم.

دبیر تاریخ جلو آمد. دستی به سر و روی من کشید و آرام و مهربان گفت: «برو بشین پسر خوب! چرا مطلب به این خوبی را نمی‌خواستی برای ما بخوانی؟! چه درسی بهتر از این؟ اصلاً چقدر خوب است که کلاس امروز را به صحبت درباره‌ی شهید محمد جواد تندگویان اختصاص بدهیم...»

و بعد، دبیر تاریخ هرآنچه درباره‌ی محمد جواد و سالی که صدام جنگ بر علیه ایران را آغاز کرد را می‌دانست، گفت و در آخر هم گفت: «مهندس محمدجواد تندگویان در سخت‌ترین زمان وزیر نفت شد. زمانی که در سال ۱۳۵۹، صدام جنگ تحمیلی را علیه ایران آغاز کرد، بخش مهمی از تأسیسات نفتی ما که در جنوب ایران واقع شده است در تیررس عراقی‌ها بود. پالایشگاه، کنار اروندرود بود و آن سوی رودخانه، خاک عراق بود. آنها با سبک‌ترین سلاح‌ها هم می‌توانستند به سمت پالایشگاه ایران شلیک کنند، چه برسد به توپ و تانک و اسلحه‌های سنگین! عراق می‌خواست صنعت نفت ایران را فلج

کند تا اقتصاد ایران ضربه بخورد. در آن زمان اداره کردن وزارت نفت کار هر کسی نبود...»

دبیر تاریخ صحبت می کرد و من در ذهنم فکر می کردم که محمد جواد بعد از آزادی از زندان رژیم شاه، تا موقع انقلاب اسلامی و دو سال بعد از آن - یعنی سال ۱۳۵۹ که به وزارت نفت رسید - کجا بوده و چه کار می کرده است. همه ی اینها را در همان کتابی که دیروز از کتابخانه ی نفت گرفته بودم، نوشته بودم. افسوس که کتاب را به من امانت ندادند!

از مدرسه که تعطیل شدم، تصمیم گرفتم دوباره سری به همان کتابخانه بزنم. خسته بودم. درس هایم کمی سنگین بود و ماجرای که امروز توی کلاس تاریخ اتفاق افتاد، مثل یک خواب، دائم توی ذهنم بود. به پدرم تلفن زدم که از او اجازه بگیرم. برخلاف انتظارم گفت: «خیابان ها خیلی شلوغ است. دیروز هم که رفته بودی، حسابی مادرت نگران شده بود. فعلاً نرو، اگر خیلی لازم شد، یک روز با هم می رویم!» باز هم مثل همیشه، بی جهت از دست پدرم عصبانی شدم. گفتم: «خداوکیلی فقط چسبیده اید به کارتان! مثلاً نویسنده هستید؛ اهل تحقیقات هستید؛ به ما که رسید، شدید یک پدر کارمند که از شش صبح تا دوازده شب، سر کار است! خیال کردید با دو تا مطلب که برایم آوردید همه چیز تمام شد؟ اصل کار باقی مانده است. تازه رسیده ام به اول وزارت محمد جواد. من نمی دانم بعد از آزادی محمد جواد از زندان، تا زمان انقلاب و وزیر شدنش چه اتفاقی افتاده است. از کجا مطلب بیاورم و بنویسم؟ دوست کامپیوتری ام هم دو تا مطلب برایم فرستاده، شما هم دو تا مطلب برایم تهیه کرده اید، خدا وکیلی پس چه فرقی بین شما و آن غریبه است؟!»

پدرم با حوصله همه ی حرف هایم را شنید. نمی دانستم چرا اینقدر عصبی شده بودم. دوباره همان حس توی وجودم افتاده بود. نمی خواستم به فصل اسارت محمدجواد برسم. دبیر تاریخمان می گفت که محمدجواد فقط در حدود چهل روز وزیر بود و بعد به اسارت دشمن درآمد.

پدرم بغض توی گلویم را احساس کرد. همیشه همین طور بود. او خیلی زود حالاتم را می فهمید. مثل همیشه خواست با یک شوخی مرا از آن حال و هوا دربیان کند. می دانستم تنها بهانه ای که دارد، موضوع دوست کامپیوتری ام است. خندید و گفت: «خدا را شکر که اگر من گرفتارم، خداوند از عالم غیب یک نفر را با کامپیوتر برای تو فرستاد! نکند او هم تو خالی از آب درآمده که با ما دعوا می کنی؟ این یک هفته هم دندان روی جگر بگذاری، من خودم را می رسانم. حالا برو خانه و اگر آقای کامپیوتری را دیدی، سلام مرا هم به او برسان!»

توی دلم گفتم: «حالا که این طور است، همین الان می روم سراغ او.»

از پدرم خداحافظی کردم. مسیر مدرسه تا خانه را پیاده آمدم. توی راه، محمد جواد را تصور می کردم که کنار من قدم بر می داشت. کمی از پدرم گلایه کردم که آن طور که باید و شاید کمک نمی کند. من او را احساس می کردم. گفت: «پدرت حتماً کمکت می کند. پدرها همگی پسرهایشان را کمک می کنند.»

دلم نمی خواست زود به خانه برسم. دلم نمی خواست از این رؤیای شیرین بیرون بیایم... دلم می خواست به او بگویم که عبور از این فصل زندگی محمدجواد تندگویان و رسیدن به فصل اسارت و شهادت او برایم سخت است. اما او در خیالم فقط آرام می خندید...

به خانه که رسیدم، یکراست به سراغ کامپیوتر رفتم. با اشتیاق، نامه هایم را باز کردم. سه نامه از دوست کامپیوتری ام برایم رسیده بود. او هیچ گلایه ای از بد قولی من نکرده بود. من که پاسخ هیچ کدام از نامه هایم را نداده بودم؟ دو نامه اولش مطالبی بود که پدرم برایم آورده بود و یا خودم از کتابخانه ی نفت پیدا کرده بودم. اما نامه ی سومش دقیقاً همان چیزی بود که من می خواستم. نوشته بود:

سلام دوست من! کارهایت خوب پیش می رود؟ تصمیم گرفته بودم هر روز یک مطلب برایت بفرستم. اما خودت هم باید حتماً تلاش کنی. چون فردا جمعه است، مطالب فردا را امروز برایت فرستاده ام!

جواد پس از آزادی از زندان، به خاطر اینکه از شرکت نفت اخراج شده بود، باید به سربازی می‌رفت. او با اینکه زن و بچه داشت، به سربازی رفت و با درجه‌ی سرباز معمولی، باقی خدمتش را گذراند و برگشت. او همیشه از طرف مأموران حکومت شاه زیر نظر بود. مدتی را در شرکت **بوتان** کاری پیدا کرد. اما با فشار ساواک مجبور به استعفا شد. او مدتی مجبور شد با ماشینی که از یکی از دوستانش به امانت گرفته بود، مسافרכشی کند! یکی از دوستانش از این دوران خاطره‌ی جالبی دارد که بد نیست آن را بخوانی:

«یک بار با هم رفتیم مسافרכشی؛ با یک وانت نیسان. اول رفتیم **استادایوم آزادی** برای تماشای مسابقات کاراته. جواد به ورزش‌های رزمی خیلی علاقه داشت. بعد از تمام شدن مسابقه، برای یکی از میدان‌های شهر مسافر زدیم. پشت وانت پر شد از آدم! مدتی بعد به میدان رسیدیم. جواد به من گفت: «برو کرایه‌ها را جمع کن!» پیاده که شدم، دیدم یک نفر هم پشت وانت نمانده است! آنها در پشت چراغ قرمز قبلی، کمی مانده به میدان، همگی پیاده شده و رفته بودند.

هر دو کلی خندیدیم! جواد گفت: «عیبی ندارد. این بار برای میدان راه‌آهن مسافر سوار می‌کنیم. ولی قبل از رسیدن به میدان، نگه می‌داریم و تو کرایه‌ها را جمع می‌کنی!»

دوباره پشت ماشین را پر از آدم کردیم. همین که خواستیم راه بیفتیم، یک جوان شیک‌پوش گفت: «اجازه می‌دهید من جلو بنشینم؟»

خودم را کنار جواد کشیدم و او بغل دست من نشست. راه که افتادیم، او سر صحبت را باز کرد. از دانشگاه گفت، که دانشجوی است. دندانپزشکی می‌خواند و... خلاصه حسابی از خودش تعریف کرد. طوری حرف می‌زد که انگار ما دو نفر، دو تا آدم آس‌وپاس و از دنیا بی‌خبر هستیم که شغلان مسافרכشی است! ما در جوابش چیزی نگفتیم. گذاشتیم هر چه دلش خواست بگوید. نزدیک میدان، جواد ماشین را نگه داشت. من

رفتم و کرایه‌ها را جمع کردم. وقتی که برگشتم، دیدم که جوان دانشجو رفته است. گفتم: «جواد دوستمان کجا رفت؟»

جواد خندید و گفت: «تو که رفتی، دیدم خیلی گنده‌تر از دهانش حرف می‌زند. به او گفتم:

بین داداش! آن کسی که رفته کرایه‌ها را جمع کند، خودش دکتر دندان‌پزشک است! من را هم که می‌بینی مهندس نفت هستم از دانشکده‌ی نفت آبادان! این حرف‌هایی که زدی بگذار در کوزه و آبش را بخور!»

جواد لبخندی زد و گفت: «بنده‌ی خدا بی‌هیچ حرفی کرایه‌اش را گذاشت و آرام پیاده شد و رفت پی کارش...»

پس از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، محمدجواد به مدیریت کارخانه برگزیده شد. او در همین سال‌ها مدیریت صنعتی را هم در **دانشگاه مدیریت عالی** خواند. پس از گذشت حدود یازده ماه از پیروزی انقلاب اسلامی، وزارت نفت با بررسی پرونده‌های گذشته و با شناختی که از جواد تندگویان وجود داشت، او را به کار در وزارت نفت دعوت کرد.

سر انجام اراده‌ی خداوند بر این قرار گرفت که محمدجواد تندگویان از جانب شهید رجایی که نخست وزیر بود، به عنوان وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران انتخاب شود. متن کامل معرفی محمدجواد تندگویان به مجلس شورای اسلامی این بود:

«برادرمان آقای مهندس جواد تندگویان در سال ۱۳۲۹ در تهران متولد شدند. دوران دبستان و دبیرستان خود را در تهران گذراندند. ایشان شاگرد **دبیرستان جعفری** بودند، در سال ۱۳۴۷ به دانشکده نفت آبادان وارد شدند و از همان زمان فعالیت خود را در انجمن اسلامی شروع کردند و به تدریج دامنه‌ی همکاری خود را با انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌های صنعتی تهران، شیراز و انجمن‌های اسلامی اروپا و کانادا و کشورهای غربی گسترش دادند. در ۱۳ آبان ۱۳۵۲، در پالایشگاه تهران

دستگیر و به یک سال زندان محکوم گردیدند. در آبان ماه ۱۳۵۳ از زندان آزاد شدند و با درجه‌ی سرباز صفر، به شیراز اعزام گردیدند. سپس در شرکتی شروع به کار نمودند که پس از مدت کوتاهی، به دلیل نقص پرونده اخراج شدند و مدتی را به رانندگی گذراندند. سپس در کارخانه‌ی پارس توشیبا استخدام و تا سال ۱۳۵۶ مشغول بودند. در این سال به مدرسه‌ی مدیریت - وابسته به **هاروارد** - وارد و از آنجا در رشته‌ی مدیریت فوق لیسانس گرفتند و مجدداً در شرکت پارس توشیبا شروع به کار کردند. در آذر ماه ۱۳۵۸، به دعوت آقای **مهندس معین فر** به شرکت نفت رفته و به عنوان نماینده‌ی قائم مقام وزیر نفت، در آبادان شروع به کار کردند. در تیرماه ۱۳۵۹، به سرپرستی موقت مناطق نفت خیز منصوب و تا امروز در همین سمت مشغول به کار بوده‌اند. ایشان به خصوص در فعالیت‌های تخصصی نفت، کار چشمگیری دارند که مورد توجه محافل بین المللی هم بوده و آن، مهارت‌های یکی از چاه‌ها است که تا آنجایی که دیگران برای من تعریف کردند، کار بسیار جالبی بوده و ظاهراً در مطبوعات خارجی هم منعکس شده است...»

در پایان، پس از بحث‌های موافقان و مخالفان، رای‌گیری به عمل آمد. محمدجواد تندگویان با ۱۵۵ رای موافق، و ۳ رای مخالف و ۱۸ رای ممتنع، مورد تایید نمایندگان مجلس شورای اسلامی قرار گرفت. در شرایطی که چهار روز قبل از وزارت او، صدام کافر تهاجم گسترده‌ای را علیه ایران اسلامی آغاز کرده بود.

خواهر جواد در مورد دوران کوتاه وزارت او می‌گوید:

... گاهی اوقات که به منزل پدرمان می‌آمد، مادرم با اسرار او را نگاه می‌داشت تا با ما غذا بخورد. قبل از اینکه لب به غذا بزند، راننده و محافظان خود را به خانه دعوت می‌کرد و با آنها غذا می‌خورد. هرگاه که آنها از آمدن به داخل خانه خودداری می‌کردند، برادرم غذا را به داخل اتومبیل می‌برد و با آنها غذا می‌خورد. تصور آن لحظات که وزیر نفت یک مملکت در داخل اتومبیل، همراه راننده و محافظان خود در داخل کوچه غذا می‌خورد، بسیار جالب و به یادماندنی است...! گاهی اوقات، همراه مادرم زنبیل به

دست می‌گرفت و برای خرید از این مغازه به آن مغازه می‌رفت. در مقابل حرف‌های مردم کوچه و بازار که می‌گفتند: «آقا جواد! شما حالا دیگر وزیر هستید، نباید زنبیل به دست برای خرید در خانی‌آباد قدم بزنید»، می‌خندید و به شوخی می‌گفت: «مگر وزیر نباید خرید کند؟!»

او همیشه دلش برای همسایه‌ها تنگ می‌شد و به خاطر اینکه از حال کاسب‌های محل و همسایه‌ها باخبر باشد، به دیدن آنها می‌رفت و از حالشان با خبر می‌شد. همیشه سعی می‌کرد مانند کارمندان و کارگران وزارت نفت زندگی کند. از تجمل‌گرایی و اسراف دوری می‌کرد. در مجموعه‌ی اموال جواد، تنها چیزی که به عنوان تجمل می‌شد روی آن انگشت گذاشت، یک فرش ۱۲ متری بود که قبل از ازدواجش، آن را به صورت قسطی خریده بود و یک نیمکت ساده که خودش آن را ساخته بود و نام مبل به آن داده بود و همیشه با خنده به میهمان‌هایش اصرار می‌کرد که: «بفرمایید روی مبل!»

رییس دفتر محمدجواد که از دوستان دوران کودکی او بود می‌گوید: «... اوایل وزارت محمدجواد بود و هنوز همه‌ی کارمندان او را نمی‌شناختند. یک روز به علتی راننده به دنبال او نرفته بود. به خاطر همین، آقای تندگویان با موتوری که متعلق به شوهرخواهرشان بود به اداره آمدند. محافظان به محض پیاده شدن ایشان احترام کردند. بعضی‌ها که متوجه این صحنه شده بودند، سؤال کردند: چه خبر شده!

آنها وقتی شنیدند شخصی که از موتور پیاده شده، وزیر نفت است، تعجب کردند.» دوست کامپیوتری‌ام در همین‌جا مطلب را تمام کرده بود. از من خواسته بود آنچه را که می‌خواهم برایش بنویسم. مثل اینکه از تمام زندگی محمدجواد اطلاع داشت. من می‌خواستم بیشتر در مورد جواد بدانم. فردا جمعه بود. بی‌صبرانه منتظر بودم که پدرم بیاید. فردا می‌توانستیم با هم همه‌ی اطلاعاتی که داریم را مرتب کنیم. پدرم قول داده بود که به قول خودش جمعه در خدمت من باشد!

برای دوست کامپیوتری‌ام نامه‌ای سراسر تشکر نوشتم. دلم می‌خواست او را ببینم. نوشتم که این همه اطلاعات را از کجا می‌داند؟ به او در باره‌ی پدرم هم گفتم. نوشتم

که او هم نویسنده است اما سرش شلوغ است و نمی‌تواند کمکم کند. به او گفتم که دلم می‌خواهد یک بار همراه با پدرم به دیدن او برویم.

بعد، نشستیم و کمی با خودم فکر کردم. فاصله‌ی شروع جنگ و وزارت محمدجواد تندگویان، فقط چهار روز بود. با خودم تصویری از آن روزها در ذهنم مجسم کردم: دشمن ناجوانمردانه به ایران اسلامی حمله کرده است. تأسیسات نفتی ایران بیشتر در جنوب کشور و در تیررس مستقیم نیروهای دشمن قرار دارد. زمان به سرعت برای جواد می‌گذرد. کارهای بسیاری وجود دارد که باید، هم برای حفظ کارمندان و کارکنان و هم مراقبت از تأسیسات نفتی انجام شود. حتی لحظه‌ها برای این وزیر جوان مهم است. باید تصمیم‌های بزرگ گرفته شود.

محمد جواد شب و روز تلاش می‌کند. دیگر حتی فرصت سرکشی به خانواده و پدر و مادر را ندارد. صنعت نفت ایران در خطر است. بزرگ‌ترین خطر در طول تاریخ صنعت نفت ایران؛ چون کشور آماده‌ی این حمله‌ی وحشیانه از طرف دشمن متجاوز نبود. تأسیسات نفتی هیچ وسیله‌ی دفاعی ندارد. کار در این تأسیسات بسیار خطرناک است. محمد جواد با وجود دانستن تمام این شرایط بسیار سخت، وزارت نفت را پذیرفته است. با خودم فکر می‌کنم وقتی یک جوان سی‌ساله در یک چنین شرایط سختی، مسئولیتی به این مهمی را قبول می‌کند، فقط به خاطر عشق و علاقه و ایمان به کار نیست! آدم باید یک جور شجاعت و اعتماد به نفس خیلی بالایی داشته باشد که همه‌ی این سختی‌ها را ببیند و آگاهانه به استقبال خطر برود و وزارت نفت را سر و سامان بدهد و با وجود همه‌ی خرابی‌هایی که دشمن به وجود آورده است، شرایط را مرتب کند و طرح‌های جدید ارائه بدهد.

او حالا یک لحظه آرام و قرار ندارد. می‌نشینم و یک محاسبه‌ی دقیق انجام می‌دهم: در سی و یکم شهریور ماه، جنگ تحمیلی شروع شده بود و تا روز هشتم آبان ماه که محمد جواد و دوستانش اسیر متجاوزان عراقی شدند، فقط ۳۸ روز فاصله بود. رفتن به مناطق جنگی در یک چنین شرایطی بسیار سخت بود، اما جواد در همین فاصله سه

مرتبه به مناطق نفت خیز جنوب سفر کرده بود. او با این کار می‌خواست هم به نیروهای صنعت نفت روحیه بدهد و هم از وضع و اوضاع مناطق نفت خیز و جنگ‌زده آگاه شود. نمی‌دانم کجا خوانده بودم که محمد جواد گفته بود: «باید انقلابی کار کرد. باید چند ماهه، کار چند ساله را انجام داد.»

او در اولین سفرش - بعد از انتخاب شدن به وزارت - به آبادان، در جواب سئوال خبرنگار که پرسیده بود از سفر به آبادان چه اهدافی را دنبال می‌کنید، گفته بود: «... به علت اینکه اینجا به جبهه‌ها نزدیک‌تر است و بهتر می‌شود اوضاع را فهمید و شاید هم بهتر بتوانیم اگر کمکی از دستمان برآید انجام بدهیم ... من از اینجا دور نبودم که به اینجا سفر کرده باشم. هفته‌ی پیش به خاطر مسائلی که مربوط به وزارت من می‌شد به تهران رفته بودم و بلیت رفت و برگشت داشتم که به علت شروع جنگ، پروازها قطع شد و نتوانستم برگردم. از آن به بعد، دائماً منتظر بازگشت به آبادان بودم و از ارتش هم تقاضا کرده بودم که وسیله‌ای در اختیار ما بگذارد. پس از اینکه شرایط امنیتی فراهم شد، به آبادان آمدم. من قبل از این که به تهران بروم، سرپرست مناطق نفت خیز بودم و در این شش روزی که در تهران بودم، در واقع غیبت داشتم. بنابراین، به اینجا نیامده‌ام که سرکشی کنم، آمده‌ام که کارم را ادامه بدهم ...»

تمام اینها را در کتابی که بخشی از آن را کپی کرده بودم، دیده بودم. من جنگ را ندیده بودم. در فیلم‌ها و تصاویر مستند تلویزیونی، گوشه‌هایی از جنگ تحمیلی را دیده بودم. وقتی که رفتم بخوابم، سعی کردم تصویری از آن روزها و آن لحظات در ذهنم مجسم کنم: نیروهای متجاوز بعثی از زمین و هوا حملات وحشیانه‌ای را علیه خاک جمهوری اسلامی ایران آغاز کرده‌اند. آنها همه‌جا را به آتش و خون کشیده‌اند. در یک چنین شرایطی، محمد جواد تندگویان به همراه چند نفر از معاونان و همراهان خود به سمت مناطق جنگ‌زده می‌روند ...

خواستن توانستن است. هفته‌ی پیش چقدر اضطراب داشتم که آیا می‌توانم کارم را انجام بدهم یا نه! حالا این همه مطلب جمع‌وجور کرده بودم. ماجرای دوست

کامپیوتری ام عجیب و باورنکردنی بود. مگر امکان داشت که یک نفر بی آنکه مرا بشناسد، آنهمه کمکم کند و آنهمه اطلاعات مهم و خواندنی در اختیارم بگذارد؟ شب قبل، وقتی پدرم به خانه آمده بود، من خواب بودم. پر از احساس خوب نوشتن بودم. اما یک چیزی هنوز آزارم می داد. مثل یک فیلم سینمایی که آدم دلش نمی خواهد قهرمان داستانش آسیبی ببیند یا اسیر دشمن شود، من هم نگران حال محمد جواد تندگویان بودم!

امروز پدرم قول داده بود که بنشینیم و مثل دو تا مرد نویسنده! همه‌ی آنچه که از زندگی محمدجواد تندگویان جمع کرده‌ام، با هم مرتب کنیم. پدرم قول داده بود که از همین هفته در خدمت من باشد که کار را تمام کنیم.

اما خبری از پدرم نبود. فکر کردم که خسته است و خوابیده است. بعید بود تا نزدیک ظهر بخواهد. وقتی سراغ او را از مادرم گرفتم در کمال تعجب گفت: «پدرت نیست. نماز صبح را که خواند رفت!»

باورم نمی شد. احساس تنهایی عجیبی کردم. دلم گرفت. یعنی او به همین راحتی زیر قولش زده بود؟

پرسیدم: «یعنی چی که رفت؟ کجا رفت؟ مگر به من قول نداده بود که امروز...»

- پدرت رفت مأموریت، به شهرستان. تا یک هفته‌ی دیگر هم نمی آید.

انگار دنیا روی سرم خراب شد. مأموریت به شهرستان؟ اما من اینهمه زحمت کشیده بودم. یک هفته‌ی بعد باید کار را تحویل می دادم. ناراحت و غمگین در گوشه‌ای نشستم. از مادرم پرسیدم: «هیچی نگفت؟ حرفی، پیغامی، چیزی؟!»

مادرم یک پاکت بزرگ آورد. آن را به من داد و گفت: «این پاکت را داد که به تو

بدهم.»

به سرعت پاکت را باز کردم. مقدار زیادی مطلب بود و یک یادداشت مفصل که پدرم

برایم نوشته بود:

«سلام پسر! می‌دانم که الان ممکن است از دست من عصبانی باشی. صبح دلم نیامد بیدارت کنم. من یک مأموریت مهم برایم پیش آمد که مجبور شدم بروم. از دو روز پیش می‌خواستم این موضوع را به تو بگویم. اما شور و علاقه‌ی زیاد تو برای نوشتن زندگینامه‌ی شهید محمدجواد تندگویان، باعث شده بود که نتوانم به تو بگویم که من از این جمعه تا جمعه‌ی آینده نیستم. یعنی درست زمانی که تو باید کارت را تمام کنی. تو می‌خواستی که من کمکت کنم. من خوشحال می‌شدم که کمکت کنم و کمک هم کردم! دلم می‌خواست خودت به این احساس قشنگ برسی که نوشتن و تحقیق چقدر لذت دارد. در این چند روزه، احساس کردم که چقدر به این شخصیت پاک و پرشور و دوست‌داشتنی علاقه‌مند شده‌ای. اگر یادت باشد روز اول که گفתי می‌خواهی یک کار تحقیقی انجام بدهی، خود من پیشنهاد کردم که زندگینامه‌ی شهید محمدجواد تندگویان را انتخاب کنی. هیچ از خودت پرسیدی که چرا من این شخصیت را به تو پیشنهاد کردم؟ لابد می‌گویی چون خودم هم در زمان دفاع مقدس چند ماهی در جبهه‌ها بودم و به فضای آن موقع‌ها آشنایی دارم، نه! حقیقتش را بخواهی، از مدتی قبل یک قرارداد با بنیاد شهید انقلاب اسلامی داشتم که باید زندگینامه‌ی شهید تندگویان را می‌نوشتم. من هم مثل تو کمی نگران جمع‌آوری اطلاعات بودم. می‌دانی که توی روزنامه خیلی سرم شلوغ است. اما با حوصله دنبال کار را گرفتم و توانستم در مورد این شهید عزیز مطالب خوبی را پیدا کنم. دنبال فرصتی برای نوشتن بودم اما از بد حادثه به شلوغی کارهایم در دفتر روزنامه برخوردم. من برای نوشتن این کار خیلی علاقه داشتم. تا اینکه ناگهان موضوع مسابقات ادبی تو در سطح منطقه و استان پیش آمد. دیدم بهترین کار این است که با کمک هم، این کار را به انجام برسانیم. وقتی شور و علاقه‌ی تو را دیدم فهمیدم که با نیروی جوانی و علاقه‌ی فراوان تو، این کار حتماً انجام خواهد شد. اما چه کنم که متاسفانه درست در اوج کارهای من موضوع مسابقات تو هم پیش آمد. دیروز - پنج‌شنبه - قرار بود من خانه باشم تا برای سفر امروز آماده شوم. اما به خاطر گل روی تو، رفتم دفتر روزنامه، هرچه اطلاعات داشتم جمع‌وجور

کردم و آن را داخل این پاکت گذاشتم تا تو بخوانی. به نظرم مرتب است اما اگر خواستی می‌توانی به سلیقه‌ی خودت زبان و بیان آن را هرطور که می‌خواهی تغییر بدهی. راستی! توی این یک هفته، دیگر منتظر دوست کامپیوتری‌ات نباش! اصلاً دیگر برای همیشه منتظر او نباش. راستش را بخواهی آن شب که تو گفتی می‌خواهی بروی از آدم‌هایی که توی سایت‌های کامپیوتری هستند کمک بگیری، من می‌دانستم که در آنجا به جز حرف‌های پرت‌وپلا و بی پایه و اساس، حرف دیگری زده نمی‌شود. نمی‌خواستم خدای ناکرده آن جا بروی و با شنیدن حرف‌های بی‌ربط، روحیه‌ات برای انجام دادن کار خراب شود. این بود که فکر خاصی به سرم زد.

گفتم بیایم آنجا و با تو حرف بزنم. می‌خواستم اطلاعاتی که داشتم را به تو بدهم شاید برای نوشتن، انگیزه‌ی بیشتری پیدا کنی. نمی‌دانم فکر درست بود یا نه، اما هرچه که بود خیال می‌کنم انگیزه‌ی خوبی به تو داده باشم. حالا این تو و این مطالبی که می‌دانم به شدت مشتاق خواندن آن هستی! برای جمع‌آوری این مطالب زحمت زیادی کشیده‌ام. تقریباً مرتب و منظم است؛ از لحظه‌ی ورود و آخرین سفر محمدجواد عزیز به آبادان و ماجرای اسارت او و تنهایی‌هایش در دوران اسارت. همه‌ی اینها را برایت جمع‌وجور کرده‌ام. بخوان و مرا هم دعا کن...»

بهت زده شده بودم. نمی‌دانستم ناراحتم یا خوشحالم. مثل این بود که همه چیز را در خواب می‌دیدم. پدر نازنین من! پس در تمام این مدت او در کنار من بود و من نمی‌دانستم.

خلوتی می‌خواستم که مطالب را با دقت بخوانم. می‌خواستم در آرامش کامل بخوانم. غروب سردی بود. رفتم توی حیاط، کنار باغچه نشستم و همراه بوته‌ی گل یاسی که زودتر از بهار سرسبز شده بود، شروع به خواندن کردم:

محمدجواد اهواز بود. می‌خواست به آبادان برود؛ پالایشگاه نفت آبادان. چند نفری به او گفتند آقای وزیر، رفتن شما به پالایشگاه خطرناک است، آن جا در تیررس دشمن

است... ولی محمدجواد قبول نکرد. گفت: «نمی‌شود در تهران بمانم. اگر خطری هست برای همه هست. باید بروم و از نزدیک اوضاع را ببینم.»
 تمام تلاش محمدجواد این بود که پالایشگاه آبادان سرپا بماند. اصرار اطرافیان فایده‌ای نکرد. محمدجواد گفت: «فردا صبح راه می‌افتیم.»
 مادر محمدجواد می‌گوید: «جواد روز عید غدیر به من گفت: مادرا! من باید به جنوب بروم.»

او را دعا کردم و سفارش کردم که مواظب خودش باشد. او لبخندی زد و گفت: «آماده‌ی شهید شدن هستم. شما هم آماده باشید!»
 پدر محمدجواد می‌گوید: «پسرم یک ساعت قبل از آخرین سفرش، به مغازه‌ی من تلفن زد و گفت: «پدر من دارم به جنوب می‌روم. می‌خواستم خداحافظی کنم.»
 گفتم: «مواظب خودش باشد.»

خندید و گفت: «به من حسودی می‌کنی پدر؟» پرسیدم: «حسودی؟ از چه بابت؟»
 گفت: «برای این که ممکن است شهید شوم!»

محمدجواد تندگویان چند ساعت بعد از حرکت، در همان روز به اسارت نیروهای دشمن بعثی درآمد. ماجرای اسارت محمدجواد و همراهانش را به شهید چمران اطلاع دادند. او با آرامش نشست و با دقت جریان واقعه را گوش کرد. بعد پرسید: از زمان واقعه چقدر می‌گذرد؟ گفتند: حدود ۲۵ ساعت. چمران فوراً یکی از یاران خود را صدا زد و در چند جمله‌ی کوتاه، داستان را به او گفت و از او خواست که فوراً با پنجاه چریک به دنبال محمدجواد و همراهانش بروند و بعد گفت: خدا کند تا این ساعت، آنها را از منطقه‌ی عملیاتی دور نکرده باشند، اگر چنین نکنند، حتماً آن را گرفته و باز خواهیم آورد.

اما افسوس که دشمن به سرعت آنها را از منطقه دور کرده بود.

اسماعیل ابوفاضلی - از کارمندان وزارت نفت که در آن روز همراه جواد بود و توانسته بود از آن حادثه جان سالم به‌دربرد - می‌گوید: «تندگویان جریان سفرمان را با

مقامات مسئول درمیان گذاشت. گفتند اشکالی ندارد و راه باز است. از جاده **شادگان** حرکت کردیم. از تقاطع **شادگان** به جاده‌ی **ماهشهرآبادان**، محلی است پدرخت. آن جا توقیفی کردیم و از مسئولان ارتش اجازه گرفتیم و به طرف آبادان حرکت کردیم. دوازده کیلومتر از جاده، اصلی بود، بعد از آن باید به یک جاده‌ی خاکی می‌رفتیم. در طول راه صحنه‌های عجیبی دیدم. زن‌ها و بچه‌ها و پیرها که هر یک بسته‌ای بار روی سرشان بود، پای پیاده در نخلستان‌ها حرکت می‌کردند! هر چه جلوتر می‌رفتیم، تعداد مردم آواره بیشتر می‌شد. عده‌ی زیادی تشنه بودند و تقاضای آب می‌کردند! خاک آن جا مثل موم نرم است؛ آن قدر نرم که پا، روی آن بگذاری، نیم‌متری فرو می‌روی! در طول راه، قطعات میگ‌ها و اجساد عراقی‌ها را می‌دیدیم که در گوشه و کنار ریخته بود. ما با سه اتومبیل در حال حرکت بودیم. کنار رودخانه رسیده بودیم که دیدیم جلوی ما دو اتومبیل ایستاده‌اند. چند سرباز با لباس سربازان ایرانی و تجهیزات ایرانی، با سرنشینان آنها صحبت می‌کردند. ما پشت سر آنها توقف کردیم. اولین اتومبیل، حامل آقای تندگویان و همراهان ایشان و دو نفر از محافظان وزیر بود. یکی از محافظان پیاده شد که به سربازها بگوید سرنشین این اتومبیل، وزیر نفت است. این شخص یک اسلحه‌ی **یوزی** در دست داشت. کنار جاده‌ی اصلی، یک خاکریز برای جلوگیری از سیل درست کرده بودند. سربازها تا چشم‌شان به اسلحه افتاد، پریدند پشت خاکریز و شروع به تیراندازی کردند. آن محافظ می‌خواست پناه بگیرد و از طرفی هم راننده، اتومبیل را حرکت داد. این دو کار باعث شد که تیراندازی شدید بشود و ما فهمیدیم که نباید حرکت کنیم. اتومبیلی که بین ما و آقای تندگویان بود، حامل وزیر بهداشتی بود که راننده‌ی او از فضای خالی که ایجاد شده بود، استفاده کرد و به سرعت دور زد. عراقی‌ها توپی شلیک کردند که خوشبختانه به آنها اصابت نکرد. راننده‌ی ما هم ماشین را به آرامی به عقب راند تا به یک دیوار نزدیک شدیم. تا آن موقع هنوز نمی‌دانستم آنها عراقی هستند. راننده به ما گفت: «پیاده شوید!» و تنها کاری که توانست بکند این بود که ماشین را پشت دیوار مخفی کرد. ظاهراً عراقی‌ها که دیده بودند ما در بن‌بست

هستیم، موقتاً با ما کاری نداشتند. سرنشینان ماشین را پیاده کردند. دست‌هایشان پشت سرشان بود. آنها را پشت همان خاک‌ها که سنگ‌شان بود، بردند. از صحبت‌ها و هلهله‌ای که می‌کشیدند فهمیدیم عراقی هستند. چند بار سربازان عراقی ما را صدا زدند ولی ما اعتنایی نکرده و همان‌جا ماندیم. از طرف دیگر، راننده‌مان که بومی بود، زرنگی کرد و پیش عراقی‌ها رفت و هر چه به او گفتند که تو راننده هستی، گفت: «نه، من محلی هستم!» به این ترتیب توانسته بود تا حدی موقعیت را بررسی کند. اطراف ما نخلستان بود. راننده خودش را به ما رساند و گفت: «فرار کنید، آنها دنبال شما هستند!»

وقتی پرس‌وجو کردیم، فهمیدیم تا شب قبل، جاده در دست نیروهای خودمان بوده است اما صبح زود، قبل از رسیدن ما یک گروه زرهی ارتش عراق آمده و جاده را گرفته است.

بعضی‌ها می‌گفتند عراقی‌ها از قبل خبر داشتند! ولی این صحیح نیست، زیرا اگر آنها خبر داشتند، می‌توانستند جلوی عبور ما را نگیرند، تا ما وارد میدان عملیات آنان شویم و بعد جاده را ببندند تا ما در محاصره‌شان بیفتیم. آنها دیده بودند ما چند اتومبیل پشت سرهم هستیم و جلوی ما را سد کردند. این نشان می‌دهد که خبر نداشتند و اگر محافظ مسلح نبود، اصلاً متوجه نمی‌شدند که ما چه کسانی هستیم.

یکی از اسرای عراقی هم در خاطراتش درباره دستگیری جواد نوشته است: ساعت یک الی یک‌ونیم بعدازظهر بود. رفته بودم به مقر فرماندهی تیپ شش تا چند برگه مرخصی برای افراد واحدمان بیاورم. داخل مقر، چهار نفر که لباس شخصی پوشیده بودند، در حال خوردن ناهار بودند و چند نفر افسر هم مراقب آنها بودند. تعجب کردم. مقر فرماندهی تیپ جایی نبود که افراد غیرارتشی اجازه داشته باشند در آنجا غذا بخورند. خصوصاً اینکه ظاهرشان نشان می‌داد از اسرا هستند.

از یکی از افسران سؤال کردم: «اینها کی هستند؟»

افسر با خوشحالی پاسخ داد: «وزیر نفت ایران است!»

پرسیدم: «وزیر نفت؟!»

افسر گفت: «بله! این یکی وزیر نفت است و آن سه نفر هم همراه او بوده‌اند. امروز صبح نیروهای ما آنها را اسیر کرده‌اند.»

به چهره‌ی تک‌تک آنها نگاه کردم؛ همه ریش داشتند و آرام و ساکت دور یک میز مشغول خوردن ناهار بودند. چند تکه کباب، گوجه‌فرنگی، سبزی خوردن و نان، روی میز آنان به چشم می‌خورد. میز و صندلی از اموال صدا و سیمای آبادان بود که به غنیمت گرفته بودیم! وزیر نفت حالش خیلی عادی بود و من در سیمای جوان و دوست‌داشتنی او آثار نگرانی یا اضطراب ندیدم. با خیال راحت مشغول خوردن ناهار بود. بعد از ناهار به طرف دستشویی رفت. کفش نداشت، اما جوراب داشت. یک جفت از دمپایی‌های ما پای او بود. یک ساعت به دستش بود که توجهم را جلب کرد.

این منطقه که وزیر نفت و همراهان او در آن بودند، در واقع پشت جبهه‌ی ما (عراق) بود. اسرا لباس معمولی برتن داشتند. یکی از آنان پیراهن زرد و دو نفر دیگر اورکت و بلوز پوشیده بودند. راستش من تا به حال وزیری را با این شکل و شمایل ندیده بودم!

خیلی ساده لباس پوشیده بود، آنان تا ساعت سه و نیم در مقر بودند. بعد با لندکروز سفیدرنگی (به اتفاق چند محافظ مسلح به مقر لشکرش منطقه‌ی **تنومه** از نواحی **بصره**) اعزام شدند.

پسر خاله‌ام که استوار است، در دستگیری وزیر نفت ایران و همراهان او شرکت داشته است. بعد از چند روز که پسر خاله‌ام به پشت جبهه آمده بود، از او پرسیدم: «چطور وزیر نفت ایران و همراهان او را دستگیر کردی؟»

او واقعه را برای ما تعریف کرد و حالا من عیناً برای شما می‌گویم. پسرخاله‌ام گفت: «ساعت ۷/۳۰ دقیقه یا ۸ صبح، دو اتومبیل به موضع ما آمدند. یکی از اتومبیل‌ها شورلت سبزرنگ و دیگری جیپ لندرور. نیروهای ما (عراق) به سوی آنان شلیک کردند و از طرف آنان نیز شلیک شد. در این میان جیپ لندرور توانست فرار کند. ولی شورلت

نتوانست. ما به طرف شورت هجوم بردیم و چهار نفر را که داخل آن بودند به اسارت گرفتیم. چند گلوله به شورت اصابت کرده بود. فهمیدیم یکی از سرنشینان شورت مقام مهمی دارد. اما کدامیک؟ بعدها معلوم شد وزیر نفت ایران است. او همان کسی بود که در لحظه‌ی اسارت، با عصبانیت به سربازان ما پرخاش کرد و گفت: «شما متجاوز هستید! شما در خاک ما چه می‌کنید؟ این خاک ما است. شما حق ندارید پایتان را در خاک ما بگذارید؟»

اسرا را به مقر فرماندهی **گردان المقداد** آوردیم. از آنجا با مقر فرماندهی تیپ شش، تماس گرفتیم و آنها دستور دادند فوراً وزیر نفت ایران را به پشت جبهه منتقل کنند.

آن گونه که پسرخاله‌ام می‌گفت، درباره‌ی محل دستگیری آنان سؤال کردم، گفتند: آنها از جاده‌ی **شیخ بدیر** آبادان منحرف شده و ندانسته به موضع گردان یک همین تیپ نزدیک شدند. افراد با دیدن آن دو اتومبیل به طرف آنها تیراندازی و متوقفشان کرده بودند. جیب لندرو فرار می‌کند اما اتومبیل وزیر نفت، خیر... و افرادی به اسارت گرفته می‌شوند. شورت سبز رنگ وزیر نفت و همراهان او را، صدام به عنوان هدیه به فرماندهی تیپ شش داد! من ندیدم که وزیر نفت را و یا همراهان او را شکنجه کنند. اما وقتی تلویزیون ما (بغداد) خبری درباره‌ی وزیر نفت پخش کرد و عکس او بر صفحه‌ی تلویزیون بود، متوجه شدم چهره‌ای بیمار و زردگونه دارد. یکی از دکترهای اردوگاه که خودش نیز در اینجا اسیر است، به ما گفت که یکی از دوستانش که در **بیمارستان الرشید بغداد** است، به او گفته است که وزیر ایران را برای عمل جراحی به بیمارستان آوردند. بر اثر شکنجه، طحال او ترکیده بود و اوضاع جسمی خوبی نداشت...»

مهندس بهروز بوشهری - معاون محمد جواد تندگویان که همراه او اسیر شده بود و بعد از تحمل سال‌های اسارت به ایران اسلامی بازگشت - می‌گوید: «جواد واقعاً ایثارگر بود. به خاطر اعتقادش اسیر شد و به خاطر ایثارش شناسایی و شهید شد. ما به جنوب

رفتیم که همکارانمان احساس تنهایی نکنند و کارشان را رها نکنند. وقتی اسیر شدیم، تصمیم گرفته بودیم تن به مرگ بدهیم اما خود را معرفی نکنیم. تمام مدارک شناسایی خود را بین راه معدوم کردیم. اگر خود را معرفی نمی کردیم، مانند سایر اسرا به اردوگاه ها می رفتیم، از نعمت نوشتن نامه به عزیزان خود برخوردار می شدیم و با بقیه - اگر خدا می خواست - بازمی گشتیم. اما خود را معرفی کردیم. می پرسید چرا؟ در یک نقطه، ما را به گودالی بردند، تصور کردیم قصد زنده به گور کردن ما را دارند. حدود یکصد نفر غیرنظامی، در اطراف گودال نشسته بودند. دست های ما را از پشت بستند. چشم های ما را هم بستند. اشیای ما را گرفتند؛ پول، انگشتر و ... ناگهان صدای رگبار گلوله ای شنیده شد. احساس کردیم شروع به کشتن اسرا کرده اند. جوانی نزدیک ما بود، با هر بار رگبار، صدا می زد: اکبر هنوز زنده ای؟ یکی جواب می داد: بله! جعفر زنده ام.

چندبار این حرف ها بین اکبر و جواد تکرار شد. جواد، غیرت نشان داد و گفت: بهروز، الان این ناجوانمردان همه ی این بی گناهان را می کشند. بهتر است خودم را معرفی کنم. شاید اینها خیال کنند مقامات دیگری هم با ما اسیرند و مردم را نکشند!" جواد خود را معرفی کرد و باعث شد حداقل صد نفر از جوانان این مرز و بوم کشته نشوند. بعد از اینکه جواد خود را معرفی کرد، او را از میان ما بردند، صدای رگبارها قطع شد و کسی کشته نشد.»

سید محسن یحیوی - که همراه محمد جواد اسیر دشمن بعثی شده و بعدها همراه با آزادگان سرافراز به خاک وطن بازگشت - درباره ی روزهای اسارت می گوید: «حدود یک هفته بعد از اسارت، ما را به سازمان امنیت عراق بردند. در طول مدتی که آنجا بودیم، موفق به دیدن جواد نشدم، اما صدایش را می شنیدم. ما را به صورت انفرادی در سلول های تنگ و تاریک محبوس کرده بودند. سلول ها به قدری تاریک بود که قادر به دیدن اعضای بدن خودمان هم نبودیم. مدتی بعد به فکر تماس با یکدیگر افتادیم! بالاخره به وسیله ی علایم موریس، توانستیم با یکدیگر تماس برقرار کنیم و

سرانجام توسط اسرای دیگر که تازه به آن زندان مخوف منتقل شده بودند، فهمیدیم مسئولان ایرانی تاکید بسیاری روی زنده ماندن تندگویان نشان می‌دهند و دولت عراق را مسئول هر اتفاقی که برای او بیفتد، می‌دانند.

سلول‌هایی که در آن زندگی می‌کردیم زوج و فرد شماره‌گذاری شده بود. سمت چپ، شماره‌های فرد و سمت راست، شماره‌های زوج قرار گرفته بود. شهید تندگویان در سلول زوج و من در سلول فرد بودم. سلول‌های من و جواد روبروی هم بود و به طور کلی از بقیه به او نزدیک‌تر بودم. عرض این راهرو حدود سه متر بود و ضخامت درها حدود بیست سانتی‌متر و امکان اینکه صدای ما به یکدیگر برسد نبود. از سه یا چهار قفل، برای بستن در سلول‌ها استفاده می‌کردند. سلول‌ها یک پنجره کوچک داشت که ذره‌ای نور خورشید از آن نفوذ نمی‌کرد و در تمام مدتی که من در آن سلول‌ها محبوس بودم، نور خورشید را ندیدم. زمانی که ما را برای بازجویی می‌بردند، چشم‌ها و دست‌هایمان را می‌بستند و با همین وضع به سلول بازمی‌گرداندند. من و جواد را همزمان برای بازجویی می‌بردند، اما به دلیل بسته بودن چشم‌هایمان یکدیگر را نمی‌دیدیم. بازجویان ما به زبان فارسی و عربی بازجویی می‌کردند. پاسخ جواد همیشه یک چیز بود. می‌گفت: «من اسام تندگویان، محمدجواد تندگویان وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران هستم. هیچ چیز تازه‌ای غیر از آن چه گفتم ندارم!»

این مطلب را چندبار به فارسی، انگلیسی و عربی تکرار می‌کرد و آنها به وسیله‌ی باتوم‌های برقی، ما را شکنجه می‌کردند. یک‌بار به عراقی‌ها به خاطر شکنجه‌ی چهار خواهر اسیر ایرانی اعتراض کردیم. ما را برای تنبیه پایین بردند. محل شکنجه‌ی سازمان امنیت عراق در زیرزمین بود و به وسیله‌ی باتوم‌های برقی شدیداً شکنجه کردند. باید بگویم اثرات این باتوم به مدت یک یا دو سال روی بدن انسان می‌ماند. جواد را شدیدتر از بقیه شکنجه کردند. به گونه‌ای که تا مدت‌ها نمی‌توانست بنشیند. هر ماه سه یا چهار بار ما را برای بازجویی به طبقه‌ی همکف می‌بردند. اما در مدت دو

سالی که من در آنجا بودم، جواد را شش بار برای بازجویی بردند. یک بار نیز برای درمان دندان او را به دکتر بردند.

تنها وسیله‌ی ارتباط ما با یکدیگر از طریق مورس بود. وقتی خبر شکست حصر آبادان را به او دادیم، خوشحالی خود را با قرائت قرآن نشان داد. یک بار نیز خبری را که توسط یکی از خلبانان اسیر به ما رسیده بود، که مسئولان ایرانی در پی آزادی او هستند، به اطلاع او رساندم. جواد پاسخ داد: «من اینجا ناراحت نیستم. این راه را آگاهانه انتخاب کرده‌ام و تا آخر می‌ایستم.»

باید اعتراف کنم جواد از روحیه‌ی بالایی برخوردار بود. در مدتی که من در کنار او بودم، در طول دو سال، چند بار سلولش را عوض کردند. بار اول به سلول ۳۸ و بعد به سلول ۴ منتقل شد. جواد جزو زندانیان **بعثاوی** عراق بود. حدوداً تعداد این نوع زندانی به پانزده نفر می‌رسید. این افراد ممنوع‌الملاقات بودند و غیر از دو نگهبان مخصوص، کسی اجازه‌ی باز کردن در سلول یا تماس با آنان را نداشت. وقتی عراق اعلام کرد وزیر نفت ایران شهید شده است، من حیرت کردم! زیرا تا سال هفتم- هشتم اسارت، خبر زنده بودن او را داشتم. برای اینکه خاطر جمع باشم، نشانی‌های مخصوص را از بچه‌ها می‌پرسیدم. اما در مقابل سؤالات بعضی از اسرا که در مورد جواد کنجکاوی می‌کردند، از پاسخ طفره می‌رفتم. کسانی بودند که خبرها را به عراقی‌ها می‌رساندند و خوش خدمتی می‌کردند. تنها خبری که می‌گفتم این بود: «تندگویان وزیر نفت بود و اسیر عراقی‌ها شد.»

بعد از شکست محاصره‌ی آبادان، عراقی‌ها به شدت عصبانی بودند و این موجب شد که ما را آزار بیشتری بدهند. از ساعت یازده شب به بعد، پنجره‌ی سلول‌ها را باز می‌کردند و سؤالات مسخره‌ای می‌کردند: «اسمت چیه؟ پدرت کیه؟ زن داری؟ چند بچه داری؟ شغلت چیه؟ و...»

یک شب که پنجره‌ی سلول جواد را باز کرده و از او بازجویی می‌کردند فریاد زد: «چقدر کودنید؟ هر شب سؤال می‌کنید که چی؟ من محمدجوادتندگویان هستم. فراموش نکنید! احمق‌ها!»

ضمن بازجویی، جواد به زبان فارسی فریاد می‌زد و به سایر اسرا می‌رساند که زنده است و می‌گفت: «به شایعات توجه نکنید. اگر به اردوگاه‌ها منتقل شدید به بقیه هم خبر بدهید! اگر نامه‌ای به ایران می‌نویسید به خانواده‌ی من هم خبر بدهید. من هنوز زنده‌ام. حالم خوب است و در اسارت به سر می‌برم. خودم این راه را انتخاب کرده‌ام و تا آخر می‌ایستم.»

وضع غذا به قدری بد بود که اکثر بچه‌ها ناراحتی معده پیدا کرده بودند. بعد از یک سال و نیم، به خاطر اعتراض‌های شدید تندگویان و بقیه‌ی اسرا، برای شستن دندان‌های مان کمی نمک به ما دادند.

بعد از یک سال و نیم که رنگ آفتاب را ندیده بودم، هر سه ماه یکبار به من اجازه دادند چند دقیقه‌ای از هوای آزاد روی پشت‌بام سازمان امنیت عراق استفاده کنم. اما متوجه نشدم جواد هم هواخوری می‌برند یا نه. در طول دو سال که در کنار یکدیگر بودیم، چند بار در سلول او باز شد و جواد را بیرون بردند. اما نفهمیدم برای بازجویی بود یا هواخوری! ضمناً او در زمان اسارت از درد معده رنج می‌برد. در مدتی که کنار سلول جواد بودم، سعی می‌کردم اخباری را که به دست می‌آورم به او برسانم.

وقتی شنید رجایی به ریاست جمهوری رسیده است، بسیار خوشحال شد. زمانی که خبر شهادت رجایی را همراه شهید باهنر، به او دادم، جمله‌ی «بدبخت شدیم» را تکرار کرد. این خبرها معمولاً از طریق خلبان‌هایی که هواپیماهای آنان توسط عراقی‌ها مورد اصابت گلوله قرار می‌گرفت به ما می‌رسید.

یک عده از اسرای ما در زندان ابوغریب به سر می‌بردند. در میان این اسرا، گروهی افسر یا درجه‌دار بالا بودند و بعضی از این اسرا به رادیو دسترسی داشتند و از اخبار روز باخبر می‌شدند. وقتی بعضی از آنان را برای بازجویی و تنبیه به زندان سازمان امنیت

می آوردند، از طریق آنها، اخبار به ما هم می رسید. ضمناً این اسرا از چشم سازمان صلیب سرخ پنهان نگه داشته می شدند و کسی از وجود آنان مطلع نبود. یادم هست مدتی که آن چهار خواهر در سلول کناری ما بودند، گاهی اوقات دعا می خواندند و خصوصاً موقعی که دعای کمیل می خواندند، جواد نیز با آنان هم صدا می شد و من صدای حزین ایشان را با توجه به ضخامت در سلول می شنیدم. موقعی که این چهار خواهر مورد ضرب و شتم قرار می گرفتند، او فریاد می زد و همه را دعوت به اعتصاب می کرد و می گفت: «اجازه ندهید خواهران ما را چنین مورد اذیت و آزاد قرار دهند.»

خاطرم هست یک روز که خواهران را شکنجه می کردند، از سر یکی از این خواهران خون می چکید و او با خون نوشته بود؛ **الموت لصدام**. نگهبان مخصوص زندان بالا آمد و نوشته ای او را دید، گفت: چرا این کار کرده اید؟

اعتراض خواهران بلند شد که چرا ما را این جا نگه داشته اید، ما را نزد هموطنانمان بازگردانید. این عمل شما غیر قانونی است.

هم صدا با فریاد خواهران، جواد نیز اعتراض می کرد و فریاد می زد: «ما پیروزیم، ما پیروزیم!»

و چیزی که بسیار مهم بود، این است که همیشه در سلول و در اسارت، قرآن تلاوت می کرد. من خود شخصاً صدای او را هر چند ضعیف می شنیدم که روزهای جمعه، سوره ی جمعه و روزهای پنجشنبه، دعای کمیل می خواند. با توجه به تاریک بودن زندان و اینکه جواد کتاب دعا همراه نداشت، از حفظ می خواند. در هر حال صوت حزین قرآن و دعای او در آن شرایط دشوار، در اسارت عراقی ها، روحیه و اعتماد به نفس و صبر و توکل برای ما به ارمغان می آورد و ما از این روحیه ی بالا لذت می بردیم.»

در تمام این مدت، مسئولان ایرانی تلاش های زیادی برای آزادی محمد جواد تندگویان انجام دادند اما هر بار دولت متجاوز عراق به بهانه های مختلف با آزاد کردن

محمد جواد مخالفت می‌کرد. جان وزیر نفت ایران در اثر شکنجه‌های دشمن متجاوز در خطر قرار داشت.

سال‌ها گذشت؛ نه یک سال، نه دو سال، نه سه سال... یازده سال گذشت. نیروهای دلاور ایرانی دشمن متجاوز را از خاک مقدس ایران اسلامی بیرون راندند. اسرا گروه‌گروه به خاک وطن برگشتند اما از جواد خبری نشد که نشد. جواد نیامد! بعضی‌های متجاوز اعلام کرده بودند که جواد در غربت و تنهایی جان سپرده است.

قرار شد هیئتی از طرف جمهوری اسلامی ایران برای بررسی موضوع به عراق بروند. عراقی‌ها جواد عزیز را در تمام مدت اسارت، وحشیانه شکنجه کرده بودند. آنقدر که تن رنجورش طاقت نیاورده بود و به شهادت رسیده بود. عراقی‌ها عکس‌هایی از جنازه‌ی محمد جواد را به اعضای گروه نشان دادند. آنها ادعا می‌کردند که محمدجواد ده سال قبل از دنیا رفته است. یعنی یک سال بعد از اسارت. ولی عکس‌ها نشان دهنده‌ی چیز دیگری بود. چهره‌ی جواد شکسته و رنجور شده بود. جواد خیلی پیر شده بود. او یازده سال پیر شده بود. اسیران بسیاری که در همین چند سال قبل آزاد شده بودند، گفته بودند که او را دیده‌اند. گفته بودند که او تا همین اواخر جنگ زنده بوده است. گفته بودند که او اکثر اوقات در سلول خود مشغول تلاوت قرآن بود.

اعضای هیئت ایرانی به همراه افراد صلیب سرخ جهانی و هلال احمر و چند نفر از مسئولان عراقی، به قبرستانی رفتند که عراقی‌ها گفتند جواد در آنجا دفن شده است؛ یک گورستان قدیمی و ساکت، با دیوارهای بلند و عده‌ای محافظ مسلح و یک در آهنی بزرگ. خدا می‌دانست چه افراد مظلومی توسط جلادهای صدام، مظلومانه به شهادت رسیده و در این قبرستان به خاک سپرده شده بودند.

دل توی دل هیچ‌کدام از اعضای هیئت ایرانی نبود. آنها آمده بودند تا بعد از گذشت چهار هزار و هشتاد روز، محمد جواد تندگویان را ببینند و او را با خود ببرند و در کنار دیگر یارانش - شهیدان همیشه جاوید انقلاب اسلامی - در بهشت زهرا به خاک بسپارند. محمدجواد تندگویان در نهم آبان ۱۳۵۹ به اسارت دشمن درآمد. اما تاریخ شهادت

مظلومانه‌ی او را کسی نمی‌دانست. فقط جلادان صدام می‌دانستند که آنان هم مهر سکوت بر لب زده بودند.

در آهنین گورستان گشوده شد. عراقی‌ها، ایرانی‌ها را به نقطه‌ی دور افتاده‌ای هدایت کردند. یک قبر، تک و تنها در محوطه‌ای خشک و بی‌درخت و سایه قرار داشت. سرکرده‌ی گروه عراقی، با دست به قبر اشاره کرده و گفت: «اینجا مزار وزیر نفت سابق ایران، جواد تندگویان است!»

ایرانی‌ها، بهت‌زده و خاموش و غمگین، زل زده بودند به آن قبر بی‌نام و نشان. دو-سه نفر از عراقی‌ها دست به کار شدند و قبر را کردند؛ آنقدر کردند تا به یک تابوت رسیدند. انگار قلب ایرانی‌ها از حرکت ایستاده بود.

تابوت را از داخل قبر درآوردند. لحظاتی بعد، در تابوت گشوده شد و ناگهان اسکلتی در برابر دیدگان همه ظاهر شد؛ بلندقد در حدود دو متر قد!

ایرانی‌ها با تعجب به هم خیره شده بودند. این جنازه‌ی جواد نیست! پزشکی که همراه هیئت ایرانی بودند، با دقت اسکلت را معاینه کردند. کاملاً معلوم بود که این جنازه‌ی محمد جواد تندگویان نیست. قد او کوچک‌تر بود و هیچ‌کدام از نشانه‌هایی که مربوط به جواد بود در آن دیده نمی‌شد. استخوان پای جواد در زمان زندانی شدن در رژیم شاه، با مته‌ی برقی سوراخ شده بود، اما استخوان پای این اسکلت سالم بود.

دکتر اعتمادی از دوستان نزدیک محمد جواد بود. او دندان‌های جواد را تعمیر کرده بود. در حالی که دندان‌های این اسکلت کاملاً سالم بود. دکتر اعتمادی پس از یک معاینه‌ی طولانی و دقیق اعلام کرد که حتی یک در میلیارد هم امکان ندارد که این اسکلت مربوط به جواد باشد...

بگومگو بین هیئت ایرانی و عراقی بالا گرفت. ایرانی‌ها عراقی‌ها را تهدید می‌کردند که: ما به زودی خاک عراق را ترک می‌کنیم و به مراجع بین‌المللی از این رفتار عجیب

غیرانسانی عراق که اسکلت بی‌نام و نشانی را به نام محمد جواد تندگویان به ما نشان داده‌اند شکایت خواهیم کرد.

اعضای صلیب سرخ جهانی، پس از مطالعه‌ی اسنادی که ایرانی‌ها داده بودند، حق را به ایرانی‌ها دادند. عراقی‌ها که دروغشان آشکار شده بود، مجبور به پذیرفتن اشتباه خود شدند و اعلام کردند که حاضر هستند اشتباه خود را جبران کنند.

روز بعد، دوباره همه به سمت همان قبرستان بی‌نام و نشانی به راه افتادند. عراقی‌ها این بار به قبر دیگری که در کنار همان قبر دیروزی بود اشاره کردند و گفتند: «این‌جا مزار جواد تندگویان است ما قبر دیروزی را اشتباه نشانمان دادیم!»

اما این قبر، تازه بود! انگار همین دیروز آن را کنده بودند! ماموران عراقی، دوباره دل خاک تیره را شکافتند. کاملاً معلوم بود که این قبر را چند ساعت قبل کنده‌اند و دوباره آن را پر کرده‌اند. خاک کاملاً نرم بود و به راحتی با بیل برداشته می‌شد و شاخه‌های تر و تازه‌ی درختان لابه‌لای خاک قبر بود.

سرانجام تابوت از دل خاک خارج شد. در آن باز شد و پیکر پاک محمد جواد تندگویان نمایان شد. محمد جواد، آرام در تابوت خوابیده بود و آشکارا لبخندی بر لب داشت. انگار زنده بود. مثل اینکه الان است که برخیزد و با کلام گرم و طنزآمیز خودش به همه خوشامد بگوید.

هنوز آثار شکنجه بر روی پیکر پاک محمدجواد مشخص بود. عراقی‌ها که از مقاومت و شجاعت و جسارت محمدجواد سخت به خشم آمده بودند، تا حد شهادت او را شکنجه داده بودند.

پدر محمد جواد هم همراه هیئت ایرانی به عراق آمده بود. اما به خاطر ناراحتی فراوان به گورستان نیامده بود. او تا آخرین لحظات تصور می‌کرد که محمد جوادش زنده است. شب، بین دو نماز خبر شهادت جواد را به پدرش دادند... تمام غم عالم به دلش ریخت. گفت: «من توان شهادت غریبانه‌ی تنها پسر مرا ندارم. از خداوند تقاضا

کنید که به من صبر عنایت کند تا در مقابل دشمنان اسلام و کشورم بتوانم آرام باشم. نمی‌خواهم جلو دشمن از خودم ضعف نشان بدهم.»

و خداوند این صبر عظیم را به این پدر داغدار عنایت کرد. پدر محمد جواد در تمام مدت چنان صبری از خود نشان داد که دوست و دشمن او را تحسین کردند. او جلو دشمن حتی یک قطره اشک هم نریخت. اما وقتی که قدم به خاک پاک میهن گذاشت، سیل اشکش روان شد و با وجودی لبریز از درد و غم گریست. خیلی سخت است؛ سخت! که بعد از یازده سال انتظار و امید، خبر شهادت عزیزت را بشنوی و ناله نکنی! عراقی‌ها با اصرار ایرانی‌ها قبول کرده بودند که پیکر پاک محمدجواد تندگویان وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران در حرم مطهر امیرالمومنین و کربلا و سامرا و کاظمین طواف داده شود.

سردار دلاور ایران، در خاک دشمن، روی دست‌های یارانش، با بهترین مراسم تشییع شد. مردمی که برای زیارت آمده بودند، فهمیدند که این جنازه‌ی شکنجه‌دیده‌ی وزیر نفت جمهوری اسلامی ایران است که حالا بعد از یازده سال، تحویل ایرانی‌ها شده است. سرانجام پیکر پاک شهید محمدجواد تندگویان در میان اندوه فراوان اطرافیان و خانواده‌اش، به میهن اسلامی بازگشت و در بهشت‌زهرا و در کنار مزار شهید رجایی آرام گرفت.

شنبه

از بس دیشب تا آخر وقت غرق در خاطرات محمد جواد بودم که شب خوابش را دیدم. جوان و شاداب و پرانرژی بود. در خواب می‌دانستم که الان باید در حدود ۵۵ سال سن داشته باشد. اما چهره‌اش کاملاً جوان بود و حرکات و رفتارش درست مثل دوران دانشجویی‌اش در دانشکده‌ی نفت آبادان بود.

نسبت به او احساس خوبی داشتم. درست مثل شاگردی که معلمش را دوست دارد. در خواب من، او اسیر دشمن متجاوز بعثی نشده بود. اتموبیل‌هایشان با دیدن دشمن بعثی دور زده و برگشته بودند. اما جواد زنده بود و نبود! فقط لبخند می‌زد. فقط یک جمله گفت: «این راهی بود که خودم آن را آگاهانه انتخاب کردم.»

بعد، برایم دست تکان داد و رفت. هرچه می‌رفت بزرگ‌تر می‌شد. آنقدر که به اندازه‌ی تمام آسمان شد...

صبح که از خواب بیدار شدم، شیرینی خوابی که دیده بودم در وجودم بود. کمرنگ شده بود، اما می‌توانستم عطر حضور او را حس کنم.

دل‌م می‌خواست بروم بهشت‌زهرا. کنار مزارش بنشینم و حسابی با او حرف بزنم و درد دل کنم. پدر که از مأموریت برگردد، نوشته‌هایم را جمع‌وجور می‌کند و با هم بر سر مزار محمدجواد تندگویان می‌رویم...